

کوسفدی که گرک شد

نوشته: عزیز نسن
ترجمه: رضا همراه



ما چه جوری انقلاب کردیم
نوشتهٔ عزیز نسین — مترجم رضا همراه
" زیر چاپ است "



انتشارات نوسن

بهاء : ۱۲۵ ریال



انتشارات توسن

بنام خدا

-
- نام کتاب گوسفندی که گرگ شد
نوشته عزیز نسین
مترجم رضا همراه
تیراژ ۵۰۰۰ جلد
چاپ اول ۱۳۶۰
چاپ افست رودکی
ناشر انتشارات توسن
-

« حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن میباشد »

آدرس : تهران - خیابان لاله زار نو ساختمان شماره سه البرز طبقه اول پلاک ۲۶

تلفن : ۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸

فهرست کتاب

| صفحه | عنوان |
|------|------------------------------|
| ۵ | چند برگ از زندگی خودم |
| ۱۳ | گوسفندی که گرگ شد |
| ۳۵ | هر دری یکجور باز میشه |
| ۴۱ | همش- تقصیر خود ماست |
| ۵۱ | قدم نورسیده مبارک |
| ۶۲ | بزرگترین سلطان جهان و ساسا |
| ۷۸ | مسابقه حیوانات |
| ۹۲ | چرا مملکت پر از دیوانه اس؟ |
| ۱۰۶ | نامهء عوضی |
| ۱۱۶ | آقا پسر |
| ۱۴۰ | کارهای بدون سرمایه |
| ۱۵۳ | بچه عقدهای میشه |
| ۱۶۴ | آنجور که می گوئید نیست |
| ۱۸۲ | خنده علل و تاثیر آن در جامعه |
| ۱۸۹ | شرایط خنده |
| ۱۹۳ | وضعیت های خنده |
| ۱۹۷ | تاثیر و اهمیت خنده در اجتماع |
| ۲۰۱ | خنده، شوخی، تبسم |

چند برک هم از زندگی مترجم

چند برگ هم از زندگی

متوجم ...

۴

اسم اصلی من سیدرضا

همراهیان است و بنام (رضا

همراه) معروف شده‌ام . اگر

یادتان باشد ، عزیز نسین

هم اسم اصلیش نصرت است

روز سیزدهم فروردین ماه ۱۳۰۱ به

دنیا آمده‌ام با این حساب فروردین سال

۱۳۶۱ که دارد میرسد بمرز شصت سالگی

میرسم (با عزیز همسن هستم ...) بخاطر

نحسی (سیزده) نتوانستم یک کار خوب و

حسابی پیدا کنم و با اینکه دو تا لیسانس

و یک درجه دکتری در ادبیات دارم در

مدت عمرم بکارهای مختلفی از قبیل کتاب

فروشی ... اداره ، تاتر ... دکان‌داری ...

عکاسی اشتغال داشته‌ام چند سالی هم

شهردار شده‌ام ...

در شهریور سال ۱۳۲۰ یعنی روزهای

داغ جنگ بین‌المللی دوم ازدواج کردم

ملاحظه میفرمائید چقدر عجله داشتم ؟!

تاکنون با همان زن اولم زندگی میکنم فقط

در این قسمت سرنوشتم با عزیز نسین فرق

دارد چون او دو تا زن گرفته و از هر

کدام دوتا بچه دارد . من در عوض از همین

یکی هفت تا بچه دارم که همگی بزرگ‌شده‌اند

و به ثمر رسیده‌اند . حساب نوه‌ها از دستم

خارج شده و انشاءالله سر فرصت آنها را

خواهم شمرد .

بیش از ۳۵ سال می‌نویسم و اگر

خداوند عمری بدهد ، ۳۵ سال دیگر بکارم

ادامه خواهم داد ...

تنها آرزویم اینست که یک موزه

خیریه در شهر همدان ایجاد کنم مقدمات

آن فراهم شده است و ساختمان آن به

نیمه رسیده دعا کنید عمرم وفا کند و آن

را افتتاح کنم . انشاءالله .

رضا همراه

چند برگ از زندگی خودم

پدر و مادر من هردو دهاتی و اهل منطقه (آنادولی) بودند اما بخاطر اینکه وضع زندگیشان بسیار بد بود به دنبال تلاش معاش خانه آباء و اجدادی خود را رها کردند و به استانبول آمدند به این هم اکتفا نکرده در یکی از اعیانی‌ترین محلات استانبول یعنی جزیره (هیپلی) ساکن شدند...

این جزیره بیلاق طبقه اعیان و اشراف ترکیه است و چون زندگی ثروتمندان بدون وجود فقرا محال است پدر و مادر من یکی از این فقرا بودند که با کارکردن

شبانه روزی در خانه یکی از این ثروتمندان نان بخوروی
نمیری بدست میآوردند!...

با تولد من که در بدترین و سختترین روزهای
جنگ بین‌المللی اول اتفاق افتاد " قوزی " بر قوز آنها
اضافه شد! اسم مرا نصرت گذاشتند که معنی آن (کمک
کننده) است چهار برادر من که تاب گرسنگی را نیآورده
بودند قبل از من جان به جان آفرین تسلیم کرده بودند . و
در حالیکه پدر و مادرم امیدی به زنده ماندن من هم
نداشتند مرا و خودشان را در آن روزهای سخت و وانفسا
به خداوند سپردند...

هنوز کاغذ و قلم بدست نگرفته بودم که مرا بمدرسه
نظام فرستادند. علت آنهم این بود که در آن زمان
بچه‌های بی‌بضاعت فقط می‌توانستند بطور شبانه‌روزی در
مدرسه نظام درس بخوانند.

خوشمزه اینجاست که در میان خانواده ما هیچکس
سواد نداشت و من هم که خواندن و نوشتن یاد گرفتم
هوس نویسندگی بصرم زد!

بطوریکه میدانید در کشورهای کاپیتالیست کار
تجارت رونق دارد و در ممالک سوسیالیست وضع

نویسنده‌ها و روشنفکران سکه است و من بیچاره در
 مملکتی مثل ترکیه که از اول کاپیتالیستی در هم و
 برهمی داشته میخواستم به شغل نویسندگی پردازم .
 پدرم مثل تمام پدرها که خیر و خوبی فرزندان
 را میخواهند خیلی مرا نصیحت کرد که به دنبال نویسندگی
 نروم می‌گفت :

" نویسندگی و شاعری جز رنج کشیدن و محروم
 بودن از زندگی چیز دیگری ندارد این فکر را از کلمات
 بیرون کن . . . ولی من گوش ندادم .

در سال ۱۹۳۳ قانون انتخاب اسم فامیلی در ترکیه
 بمورد اجراء در آمد هرکس مجبور بود یک اسم فامیلی
 برای خودش انتخاب کند .

مردم اسامی عجیب و غریبی که هیچ تناسبی با
 آنها نداشت برای خود انتخاب می‌کردند . مثلا "خسیس‌ترین
 فرد اسم فامیلی" دست و دل باز" ترسوترین مردم نام
 فامیل "شجاع" و تنبل‌ترین شخص نام "پرکار" را انتخاب
 می‌کردند من هم کلمه " نسین" را انتخاب کردم که به
 معنی (بتوجه مربوط است) میباشد !

پس از اینکه دوره آموزشگاه جنگ را در مدرسه

نظامی " گنلکوسی " گذراندم در سال ۱۹۳۸ افسر ارتش شدم بعد از اینکه مدتی در نواحی مختلف ترکیه ومنجمله آنکارا عهده‌دار خدماتی بودم فهمیدم ارتش به دردم نمیخورد .

چون در ارتش قسمت‌های اداری - پیاده - زرهی مخابرات و خیلی چیزهای دیگر وجود داشت ولی از رشته نویسندگی خبری نبود در سال ۱۹۴۴ از ارتش استعفا دادم و به روزنامه‌نگاری شغل مورد علاقه‌ام پرداختم . . . البته قبل از استعفا از ارتش نویسندگی را شروع کرده بودم و چون نمیتوانستم با اسم خودم مقالاتم را بنویسم آنها را به اسم پدرم " عزیز " منتشر می‌کردم . . . این اسم مستعار بقدری روی زبان‌ها افتاد که اسم اصلی من فراموش شد بعد از اینکه از ارتش استعفا کردم مدت دو سال در روزنامه یدی‌گون (هفت‌روز) وقاراگوز (سیاه‌چشم) و تان (بامداد) بکار پرداختم . . . بعد با همکاری صباح‌الدین علی یک نشریه فکاهی سیاسی بنام (مارکوپاشا) را راه انداختم و چون این نشریه مرتب توقیف میشد نهم روزنامه را بنام (معلوم پاشا) . . . (مرحوم پاشا) . . . (بیزیم پاشا) و (علی‌بابا) انتشار

دادیم و همین موضوع باعث شد در سال ۱۹۴۵ با کمک دولت وقت و بدست عده‌ای از مردم قشری بنای روزنامه (تان) ویران گردید و خودم دستگیر و مدت ۵ سال در زندان آب خنک خوردم!...

پس از آزادی به کارهای مختلفی از قبیل کاغذ نویسی، عکاسی، روزنامه‌فروشی بقالی پرداختم و با بیش از ۲۵ اسم مستعار به مجلات و روزنامه‌های مختلف مطلب میدادم و همینکه سردبیرها به هویت اصلی من پی میبردند مجبور بودم نام مستعار خود را عوض کنم هر هفته مطالب فکاهی و طنزآلود من در جراید (ینی‌گازته)... (اقتسام)... (طنین) و (گون آیدین) چاپ و منتشر میشد...

دوبار ازدواج کردم از زن اولم ۲ فرزند و از زن دومم ۲ فرزند دارم که روی هم رفته ۴ فرزند می‌شوند. وقتی با زن اولم ازدواج کردم هر دو با تشریفات مفصلی از زیر شمشیرهای برهنه دوستان افسرم گذشتیم و هنگامی که با زن دومم نامزد شدیم حلقه‌های نامزدی را از پشت میله‌های زندان در دست هم کردیم، حالا فهمیدید نویسندگی چه شغل پردردسری است؟!...

قبل از اینکه به زندان بروم آدم لاغر بودم ولی

چون در زندان غیر از خوردن و خوابیدن کار دیگری نداشتم بزودی چاق و گوشتالود شدم برای اولین بار در یک مسابقه طنزنویسی جمعیت روزنامه‌نگاران ترکیه که از طرف روزنامه (ملیت) مطرح شده بود جایزه اول نصیبم شد...

از آن پس به دفعات در مسابقات بین‌المللی شرکت کردم هر بار جایزه اول یا دوم را ربودم و به دریافت نشان و مدال نائل گردیدم در سال ۱۹۵۶ در مسابقه فکاهی نویسان جهان که در ایتالیا برگزار شد برنده مدال طلا شدم.

از آن روز به بعد روزنامه‌ها و مجلات که حاضر نبودند اسم مرا بالای مقالاتم چاپ کنند اصرار داشتند نام مرا بنویسند!...

ولی این موضوع زیاد طول نکشید و مجبور شدند دوباره اسم مرا از بالای مقالات بردارند و دولت باتمام قوا از فعالیت مطبوعاتی من جلوگیری می‌کرد.

ولی چون در سال ۱۹۵۷ دوباره برنده مدال طلا در مسابقه بین‌المللی ایتالیا شدم مجدداً اسم در بالای

مقالات چاپ شد.

در سال ۱۹۶۶ در مسابقه‌ای که در بلغارستان برگزار شد برنده مدال جوجه تیغی طلائی شدم. . . .

در سال ۱۹۶۸ مقام اول در مسابقه نمایشنامه‌نویسی قاراجان را بدست آوردم و بسال ۱۹۶۹ برنده جایزه (تصاح) در مسابقه بین‌المللی طنزنویسان که در مسکو برگزار شد گردیدم.

در سال ۱۹۶۰ که سیستم حکومتی ترکیه عوض شد از شدت خوشحالی یکی از مدال‌های طلائی را بخزانه دولتی بخشیدم ولی دولت در عوض مرا محکوم بزندان کرد. بهمین جهت بقیه مدال‌ها را برای روز پیری و ناداری گذاشتم! . . .

بعضی‌ها تعجب می‌کنند که چطور توانستم بیش از دو هزار داستان بنویسم. . . . باین عده باید گفت هیچ جای تعجب نیست اگر بجای ۴ فرزند ۱۰ عائله داشتم بجای دو هزار داستان مجبور بودم پنج هزار داستان بنویسم!

نوشته‌هایم به ۲۳ زبان و کتابهایم به ۱۷ زبان رایج دنیا ترجمه شده است و نمایشنامه‌هایم در هفت

مملکت بمعرض نمایش گذاشته شده است .

فقط دوچیزم را از همه مخفی نگه میدارم اول خستگی
دوم فهمم را . . .

نسبت به سنم جوان تر بنظر میآیم علتش اینست که
چون خیلی زیاد کار می‌کنم فرصت ندارم زندگی کنم
و بهمان حال باقی مانده‌ام !

اگر یکبار دیگر به دنیا بیایم همین کارهایی را که
در بار اول انجام دادم به نحو بهتری انجام خواهم داد .
انسان‌ها را بیش از حد تصور دوست دارم و گاهی
بعلت اشتیاق زیاد نسبت به آنها عصبانی میشوم .

داستان زندگی من به اینجا ختم نمی‌شود ولی چون
میدانم از طول دادن کلام خوششان نمی‌آید به آن خاتمه
میدهم فقط خدا میداند آخر و عاقبت این داستان به
کجا می‌کشد .

عزیز نسین

گوسفندی که گرگ شد

گوسفندی که گرگ شد .

در روزگار قدیم چوپانی یک گله گوسفند و چند تا سگ خوب داشت . در کنار کوهستانهای شرق یا غرب شاید هم شمال کشور زندگی میکرد .

آبهای این سرزمین گوارا ، جلگه‌های سبز و هوایش معتدل و زمینهای حاصلخیز بود . حیف که این چوپان با چوپانهای دیگر خیلی فرق داشت ، معنی رحم را نمیدانست رعایت حال گوسفندها را نمیکرد .

بجای نی‌لبکی که اکثر چوپان‌ها دارند و همیشه برای سرگرمی و راحتی گوسفندها نی میزنند و آواز میخوانند

این مرد چوپان یک چوبدستی کلفت و یک فلاخن سنگین داشت .

نسبت به گوسفندهائی که زندگیش از آنها میگذشت خیلی سختگیر بود شیر آنها را می دوشید . از پشم آنها لباس و وسائل خواب درست میکرد از گوشت و پوست و روده و حتی سم و استخوان آنها پول در میآورد با این حال ذره‌ای به آنها رحم نمی‌کرد ! . . .

روزی سه‌بار صبح و ظهر و عصر گوسفندهای بره‌دار را می‌دوشید هر قدر شیر از آنها میگرفت باز هم بنظرش کم . می‌آمد !

هیچوقت سیر نمی‌شد آنقدر گوسفندها را می‌دوشید که از پستان آنها خون می‌آمد ! باز هم دست بردار نبود از گوسفندی که سی‌کیلو وزن داشت چهل کیلو شیر می‌دوشید !

وقتی گوسفندها از درد پستان‌های خون‌آلود . بع . بع . می‌کردند چوپان بیرحم با چوبدستی بسر آنها می‌کوفت و با فلاخن سنگ بطرف آنها پرتاب میکرد .

هر روز چند تا از گوسفندها می‌مردند و راحت میشدند . آنها که باقی میماندند مجبور بودند جور

مرده‌ها را هم بکشند.

چوپان سنگدل میخواست شیر و پشم و گوشت هر گوسفندی را که میمرد و از بین میرفت از آنها که زنده مانده‌اند تامین کند...

و چون این امر امکان نداشت چوپان احمق هر روز دیوانه‌تر میشد.

در میان این گوسفندان یک بره‌ای هم بود چوپان بیرحم میخواست از این بره کوچولو هم باندازه یک گاو میش شیر بدوشد! و چون این امر محال بود با ضرب چوب و سنگ بجان بره می‌افتاد و توی کوه و دشت ساعت‌ها او را می‌دواند...

بیچاره بره که طاقتش تمام شده بود و نمیدانست بیش از این تحمل کند. بازبان بره‌ای به چوپان میگفت:
"چوپان محترم من یک بره ضعیفی هستم، پاهای من قادر به تحمل این همه دوندگی و ناراحتی نیست. خواهش میکنم اینقدر مرا کتک نزن این اندازه بما فشار نیآور. رحم داشته باش..."

اما چوپان گوشش باین حرفها بدهکار نبود هر روز گوسفندها را بیشتر از روز پیش کتک میزد و در فشار

میگذاشت .

هر گوسفندی که طاقت نمی‌آورد چوپان ناراحت‌تر و دیوانه‌تر میشد و فریاد میکشید :

" نمک به حرام‌ها این همه برای شماها زحمت کشیدم و خرج کردم که بمن نفع برسانید . شماها بخاطر لجاجت با من می‌میرید ! ... میدانم چطور تلافی مرده‌ها را از زنده‌ها در بیاورم ! ... "

این حرفها را میزد و با چماق و فلاخن بجان گوسفندها می‌افتاد .

بره کوچولو برای فرار از دست چوپان آنقدر توی کوه و دره دوید که پاهایش تغییر شکل داد ، بلند و نازک شد . با این وضع تندتر میتواند بدود ، ولسی چوپان دیوانه دست از سر او برنمی‌داشت ، بره کوچولو تلاش میکرد تندتر بدود و چوپان احمق سعی میکرد او را بیشتر کتک بزند و زیاده‌تر آزار بدهد .

بره کوچولو بسکه از این کوه بآن کوه و از این دره بآن دره دوید . سم‌هایش از بین رفت و بجای آنها ناخن‌های تیزی شبیه چنگال بیرون آمد .

چوپان همچنان به اذیت و آزار بره ادامه میداد و بره کوچولو ناله میکرد.

" ای چوپان محترم من یک بره کوچک و بی آزار هستم چرا نمی‌خواهی بدانی؟ من نمیتوانم شیر بدهم پشم زیادی ندارم. لاغر هستم و گوشت و پوستم به درد تو نمی‌خورد. صبر کن بزرگ بشوم... "

اما چوپان مغرور باین حرفها اهمیت نمیداد. بره بیچاره بسکه دویده بود شکمش تو رفته و قدش بلندتر شده بود، کم کم پشمهایش هم ریخت و بجای آن پشمهای نرم و سفید، کرکهای قهوه‌ای کوتاه بیرون آمد. حالا دیگر چوپان نمیتوانست باو برسد حتی سگهای گله هم باو نمی‌رسیدند.

چوپان از این موضوع ناراحت‌تر شد آنقدر دنبال بره دوید، تا در جای تنگی او را گیر آورد و شروع به کتک زدن بره کوچولو کرد.

بره کوچولو که متوجه شده بود ناله و زاری سودی ندارد به فکر افتاد تا خودش را برای مبارزه با چوپان و فرار از دست او آماده‌تر کند.

شبها کم‌تر می‌خوابید. روزها تندتر می‌دوید، آنقدر

چشمهایش را توی تاریکی باز نگهداشته بود که چشمهای او بزرگ شده و مانند چراغ میدرخشید ، از بسکه توی کوه و دره می‌دوید دنبه‌اش آب شده و روز بروز دمش درازتر میشد تا جائیکه بشکل شلاق درآمد...

چوپان هنوز امیدوار بود که بره را به چنگ بیاورد ، و تلافی مرده‌ها را از او بگیرد . وقتی دستش به بره نمی‌رسید سنگهای بزرگی بطرف او پرتاب میکرد . بره هنوز به چوپان التماس میکرد :

" چوپان محترم من بره هستم . بره به دنیا آمدم می‌خواهم گوسفند از دنیا بروم ، چرا و بخاطر چی اینقدر مرا زجر میدهی ؟ می‌خواهی من برایت چکار کنم ؟ " ولی چوپان کوچکترین اهمیتی به حرفهای منطقی بره نمیداد همچنان بره کوچولو را با چوب میزد و توی کوهها میداوانید .

تا اینکه یکروز بره بی‌دفاع با سم‌هائیکه مبدل به چنگال شده بود دست و صورت چوپان را خراشید و خون آلود کرد .

چوپان احمق که میبایست از جسارت گوسفند درس عبرت بگیرد غافل و مغرور برای تنبیه او چوب ضخیم تری

برداشت و بجان بره کوچولو سابق و حیوان عصیان زده‌ای که روبرویش ایستاده چنگ و دندان نشان میداد افتاد. بره کوچولو دو سه بار بروی چوپان حمله کرد و میخواست با دندانهایش تن و بدن چوپان را پاره کند اما این چانه و دندان‌ها برای جنگ و مبارزه آفریده نشده بودند و قدرت نداشتند کاری از پیش ببرند.

چوپان این دفعه هم بره کوچولو را حسابی کتک زد و از پا انداخت با اینحال بره کوچولو مایوس نشد چون چاره‌ای جز مبارزه نداشت چنگال و چانه خود را بیشتر بکار انداخت مدت‌ها تمرین کرد و زحمت کشید تا بتواند با دندان‌هایش تن دشمن را پاره کند.

دندانهایش بتدریج درازتر شد. زبانش هم دراز و بزرگ شد. صدای او هم تغییر کرد.

حالا دیگر بجای بعب ظریف و نازک سابق زوزه‌های خفه‌ای از دهانش بیرون می‌آمد.

سگ‌های گله دیگر جرات نمی‌کردند بطرف بره کوچولو حمله کنند. یکبار که یکی از سگ‌ها نزدیک او رفت بره کوچولو چنان با پنجه‌های قوی خود توی سر سگ زد که سگ گله از بالای کوه به ته دره پرت شد.

چوپان غافل از دیدن این منظره خیلی تعجب کرد ولی باز هم عبرت نگرفت نمی‌خواست این واقعیت را بپذیرد، هنوز امیدوار بود با ضرب چماقی ضمیم تر و فلاخنی سنگین تر بره کوچولوی عصبان زده را رام کند. یکبار دیگر چوپان بره کوچولوی سابق را بالای یک پرتگاه مخوف گیر انداخت و با چماق بزرگش بجان او افتاد بره با صدای خفه گفت:

"چوپان احمق بس است. بد می‌بینی‌ها... بامن در نیفت. اینکار برایت عاقبت خوبی ندارد."

چوپان غافل که از گفته‌های بره چیزی سرش نمیشد و تا سرحد جنون عصبانی شده بود ضربات چماق را محکم‌تر بر سر بره میکوفت.

یکروز صبح زمستان چوپان غافل مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شد دید همه جا را برف فرا گرفته از جایش بلند شد مانند سابق چوبدستی و فلاخن خود را بدست گرفت و رفت تا از هر گوسفند باقیمانده باندازه یک گاومیش شیر بدوشد وقتی نزدیک آغل گوسفندها رسید متوجه شد روی برفها لکه‌های قرمز خون ریخته است. به چپ و راستش نگاه کرد تیکه‌های گوشت گوسفندها

را روی برفها دید. فهمید گرگ تمام گوسفندهایش را خفه کرده و تن آنها تیکه پاره شده از آن گله بزرگ فقط یک گوسفند باقیمانده بود.

چوپان خواب‌آلود یک دست را جلو چشمانش سپر کرد و بافق دور خیره شد. بره کوچولوی سابق روی برفها لم داده و با لذت اطراف لبهای خون‌آلودش را می‌لیسید سگ‌های قوی هیکل گله هم کنار گوسفندها افتاده و سرتا پایشان خون‌آلود بود.

بره کوچولو بحض اینکه چوپان را دید از جا پرید زوزه‌کنان و خشم‌آلود بطرف چوپان راه افتاد.

چوپان که از ترس سرتاپایش به لرزه افتاده بود عقب عقب رفت و در فکر چاره بود که چگونه خود را از خطر بره‌ای که گرگ خطرناکی شده نجات دهد در همان حال حيله‌ای بنظرش رسید زبان چرب و شیرین را بکار انداخت.

" بره قشنگ عزیزم! آرام باش همه‌چیز را فهمیدم! قول میدهم بعد از این تلافی کنم و تو را چون چشم عزیز و گرامی بدارم!"

اما بره کوچولو که دیگر نمیتوانست آرام باشد با

غرشى ترس آور جواب داد :

" من ديگه آن بره کوچولو و عزيز تو نيستم . "

چوپان درمانده که اميدوار بود از اين راه بتواند

ترحم بره را جلب کند به التماس افتاد :

" معذرت ميخواهم . ببخش . غلط کردم . . . بره

نازينم . بره قشنگم . دوستت دارم . "

بره همانطور که پيش ميآمد و خود را براي حمله

آماده ميکرد گفت :

" سابق بره بودم ولي ظلم و ستم تو مرا گرگ کرد . "

چوپان آخرين تلاشش را کرد شايد بره را فريب دهد و

دوباره او را بدام بيندازد .

با صدائي ترحم انگيز گفت :

" تو هنوز هم بره خوش ترکيب من هستي من از

تو حمايت ميکنم نميگذارم گرگهاي درنده و لولوخورها

تنت را پاره پاره کنند بيا لج نکن . "

ولي بره کوچولو همچنان غرش ميکرد و پيش ميآمد .

" چوپان عزيز ديگه خيلي دير شده " اين را گفت

و بروى چوپان حمله کرد . چوپان خواست بگريزد ولسي

نتوانست خود را از زير پنجههاي قوي گوسفندي که گرگ

شده بود نجات بدهد .

دندان‌های تیز گوسفندی که گرگ شده بود گلوی
چوپان را درید ، خون گرم چوپان برفهای سفید بیابان را
رنگین کرد و این جمله را برای عبرت سایرین روی برفها
نوشت .

" کاری نکنید که گوسفندها گرگ بشوند . " صدها
سال است آنها که خواندن و نوشتن بلد هستند این
داستان را برای بچه‌ها و نوه و نتیجه‌های خود تعریف
میکنند با این حال می‌بینیم باز هم گاه‌گاهی بزرگترها
بخواب غفلت فرو میروند . و با کارها و اعمال خود کاری
می‌کنند که گوسفندها گرگ میشوند . . .

ہردی کی کیکو ربا زمشہ

هر دری یکجور باز میشه

دوست سرشناسم . کارت توصیه‌ای را که برای انجام
کارم نوشته بود بدستم داد و با خنده گفت :
– تو فقط رضا را پیدا کن . . . کارت مرا بهش برده
با بقیه کارها کارت نباشد ، تا یک سیگار بکشی کارت را
انجام میده .

" خدا پدرش را بیامرزد . . . این روزها هیچ کاری
بدون سفارش و پارتی‌بازی درست نمیشه . . . "

بعد از اینکه تشکر کردم از دوستم پرسیدم :
– آدرس آقا رضا کجاس ؟

دوستم با خنده جواب داد:

— در تمام روز یک دقیقه توی دفترش نیست. راستش
آقا رضا جا و مکان معینی نداره... استراحت و نشستن
و از این قبیل چیزها سرش همیشه از صبح تا عصر مثل
(کک) اینطرف و آنطرف می‌پره!...
با شنیدن این حرفها مثل آهک آبدیده وا رفتم
و آنهمه امید و اعتمادی که در دلم پیدا شده بود از
بین رفت.

دوستم که متوجه شده بود گفت:

— چرا یکهو جا زدی؟ نه جانم اونجورم که خیال
میکنی نیست. اخماتو وا کن و ناامید هم نشو... درسته
که آقارضا همش در رفت و آمده ولی پیدا کردنش از
محالات که نیس... اول یک سری میری اداره دارائی.
اگر اونجا نبود یک سری بشهرداری میزنی... اگه پیداش
نکردی. یگراست برو فرمانداری. اگر اونجا هم نبود. حتما"
توی اداره غله‌اس... اونجا هم نباشه تو ژاندارمری یا
شهربانی میتونی پیداش بکنی... اگر اینجاها نبود عصر
برو دفترش... حتما" اونجاست.
با ناامیدی جواب دادم:

— برفرض که اونجاها باشه منکه نمی شناسمش...
 — احتیاجی نیس بشناسیش... همینقدر که بگی
 آقارضا را میخوام. اونو نشونت میدن... تمام مردم از
 کوچک و بزرگ... زن و مرد... پیر و جوان آقارضا
 را میشناسن...

"پس اینطور!! آقارضا اینقدر سرشناس و معروفه؟! "
 بعد از اینکه بتعام ادارهها سرزدم و گیرش نیاوردم.
 نزدیکیهای غروب بود که جلوی دفتر آقارضا رسیدم.
 یکنفر که دو دقیقه قبل از من آمده بود رفت تو
 درب آهنی دفتر آقارضا مثل دربهای قلعههای قدیمی
 با صدای گوشخراشی پشت سرش بسته شد...
 مدتی اطراف بالا و پائین درب آهنی رادستمالی
 کردم شاید تکمهزنگ را پیدا کنم... اما از تکمه زنگ
 اثری نبود... هر دو کف دستم را روی درب گذاشتم
 و با تمام نیرویم فشار دادم ولی درب آهنی از جایش
 تکان نخورد... شانهام را زیر دستگیره تکیه دادم و با
 چنان فشاری درب را بالا کشیدم که اگر درب قلعهخیبر
 بود... تق و توقی میکرد... اما از درب آهنی دفتر
 آقارضا کوچکترین صدائی بلند نشد.

بسکه تقلا کرده بودم نفسم بشماره افتاده بود و قلبم مثل دم آهنگرها پارت و پورت میکرد .

به دیوار تکیه دادم و سیگاری روشن کردم تا کمی رفع خستگی بکنم و شاید هم کسی از دفتر آقارضا بیرون بیاد چهارچشمی مواظب بودم تا بمحض باز شدن درب دفتر برم تو. اما انتظارم بیفایده بود. سیگار دوم را میخواستم روشن کنم که دیدم یک هموطن در حالیکه کارت ویزیتی توی دستش گرفته و هجی میکنه بطرف دفتر میاد. نزدیک من که رسید پرسید:

— دفتر آقا نهاد کجاس؟

کارت را خواندم و جواب دادم " همینجاس... " منم با آقائی که کار دارم اینجاس اما نمیتونم درب را باز کنم منتظرم درب باز بشه.
هموطن پرسید:

— چطور درب باز نمیشه؟

— نمیدونم. شما امتحان بفرمائید. شاید بازبشه.
یارو بطرف درب رفت اول کمی فشار داد بعد به طرف بالا کشید، بطرف پائین کشید، جلو کشید...
وقتی دید باز نمیشه گفت:

— بیا دو نفری کمک کنیم شاید باز بشه...
 سیگارم را خاموش کردم و رفتم جلو... هموطن گفت:
 — شما اون طرف را بگیر... من اینطرف را...
 دوتائی با هم شروع میکنیم. یک... دو... سه... دوتائی
 چنان فشاری به درب وارد آوردیم که چیزی نمانده بود
 چهارچوبه درب از جا کنده بشه...

صدای اعتراض یکنفر پشت سر ما بلند شد.

— چکار می‌کنید؟ ا...!

درب را ول کردیم برگشتیم ببینیم کی به داره اعتراض
 میکنه. طرف قیافه مستخدمها را داشت و از طرز حرف
 زدنش معلوم بود توی دفتر آقا رضا کار میکنه.
 گفتم:

— با آقا رضا کار داریم... درب باز نمیشه.

یارو با اخم جواب داد:

— با زور که نمیشه دربها را باز کرد... باید
 راهش را بلد باشی. هر دری یکجور باز میشه... بیا
 نگاه کن من با یک انگشت درب را باز میکنم.
 راستم می‌گفت... نمیدانم چکار کرد که درب به
 راحتی باز شد و بعد برگشت بطرف ما و با قیافه فاتحانه‌ای

گفت :

— این درب اتوماتیک است آنهم از نوع " اتوفونیک " همینقدر که راهش را بلد باشی خودبخود باز و بسته میشه .

ازش تشکر کردیم و بدنبال او وارد ساختمان شدیم . . .
یارو آسانسور را بما نشان داد و گفت :

— دفتر آقارضا طبقه سوم است و دفتر آقای نهاد طبقه چهارم است شماها برید بالا . من قسمتهای دیگه کار دارم . . .

من دلم میخواست از راه پلهها بالا بروم . اما مستخدم با اصرار ما را بطرف آسانسور برد درب آسانسور را باز کرد ما را بداخل " هل داد " و گفت :

— دکمه را فشار بدین هرکجا که دلتون بخواهد خودش میره .

بمحض اینکه صدای بسته شدن درب آسانسور بلند شد آسانسور بطرف بالا پرواز کرد و در یک چشم بهمزدن به طبقه سوم رسید و ایستاد . اینو میدانستم که درب آسانسورها هم مثل درب واگنهای برقی است . وقتی توقف کنند ، خودبخود باز میشود . . . اما هرچه منتظر

شدیم درب آسانسور باز نشد هموطنی که با آقای "نهاد" کار داشت. تکمه طبقه چهارم را فشار. آسانسور دوباره براه افتاد به هموطن گفتم:

— اگر درب آسانسور باز نشه تکلیفمان چی‌یه؟

هموطن همراه من بقدری ترسیده بود که نمی‌تونست حرف بزنه. با اشاره چشم و ابرو بمن فهماند که تکمه طبقه همکف را بزنم و بریم پائین اونجا خطرش کمتره. ولی من راضی نبودم پائین برم. میخواستم بهر قیمتی شده خودم را به دفتر آقارضا برسانم.

شروع کردم به فشار دادن درب و تقلا کردن ولی زحمت بیفایده بود. یکدفعه آسانسور از جا کنده شد و مثل برق بطرف پائین راه افتاد! ...

هموطن همراه من بزحمت و بریده بریده گفت:

— دعا بلدی؟

دعاهائی که بلد بودم خواندم و بخودم فوت کردم ...
هموطن گفت:

— اینجور همیشه باید فریاد بکشیم و کمک بخواهیم.
دو نفری با تمام نیرو شروع بفریاد زدن کردیم.
ناگهان درب آسانسور باز شد و همان مستخدم درحالیکه

سینی چای روی دستش بود با عصبانیت گفت:
 - این مسخره بازی‌ها چی‌یه؟ چرا داد و فریادمی‌کنید؟
 با خجالت و ناراحتی جواب دادم:
 - برادر تقصیر ما چی‌یه... درب آسانسور باز نمیشه
 رسیدیم.

مستخدم با خنده مسخره‌آمیزی گفت:
 - حیف از نونی که شماها میخورین! . کسی که
 نمیتونه درب آسانسور را باز کنه، مردنش بهتر از زنده
 ماندنش!... بعد هم تکه طبقه سوم را فشار داد وقتی
 به طبقه سوم رسیدیم. دستگیره درب را پیچاند درب
 آسانسور باز شد، و مستخدم اطاق شماره ۲۰۳ را بمن
 نشان داد و گفت:

- دفتر آقارضا اونجاست... تشریف ببرید آقای
 دست و پا چلفتی!...

من وارد راهرو شدم و آسانسور بطرف طبقه چهارم
 رفت. بکراست بطرف دفتر آقارضا رفتم... آقائی که
 قبل از من وارد ساختمان شده بود پشت درب دفتر
 آقارضا ایستاده و برای باز کردن درب فعالیت میکرد.
 صدای پای مرا که شنید سرش را به عقب برگرداند

با دیدن من لبخند رضایت آمیزی زد انگار انتظار کسی را داشت تا باو کمک کند... پرسید:

— شما هم با آقا رضا کار دارید؟

— بعله تشریف دارند؟

— نمیدونم... هنوز نتونستم درب را باز کنم!...

طبق دستوراتی که مستخدم در مورد باز کردن دربها

داده بود من کاملاً "در این فن استاد شده بودم... گفتم:

— شما برید کنار... اجازه بدین تا من درب را

وا کنم. یارو آدم حرف شنو و روبراهی بود... فوری خودش را کنار کشید و گفت:

— بفرمائید جلو.

رفتم جلو... همانطور که مستخدم گفته بود شروع

به بررسی و مطالعه برای شناختن درب کردم که ببینم

این درب از کدام نوع است. مستخدم گفته بود: "درب"

خانه را یکجور باز میکنند... درب دکان را یکجور..."

و درب کاروانسرا را جور دیگر... و... و... اما

درب دفتر کار آقا رضا جزء هیچکدام از این درها نبود.

نه دستگیره داشت و نه جا کلیدی...

آقائی که جلوتر از من آمده بود پرسید:

— پس چرا معطلی؟ بازش کن دیگه...

گفتم:

— یک نفری باز نمیشه... باید دو نفری اقدام کنیم...

هر دو نفر شانه‌هایمان را به درب تکیه دادیم و با

گفتن یک "یا علی" فشار دادیم... لای درب باندازه ۱۰-

۱۵ سانت باز شد... یکنفر بزور میتوانست برود تو...

در این اثنا مستخدم با سینی چائی از آسانسور

بیرون آمد و داد کشید:

— چکار می‌کنین؟!

— داشتیم درب را باز می‌کردیم...

مستخدم جلو آمد... درب نیمه‌باز را کمی امتحان

کرد و گفت:

— تف... درب مردم را خراب کردین!...

بعد برگشت بطرف من و با عصبانیت ادامه داد:

— این آقا وارد نیست... توکه واردی... دو سه بار

بهت گفتم "هر دری یکجور باز میشه"... باید راهش را

یاد گرفت. بازور و فشارکار درست نمیشه... فهم و شعور

که نداری هیچ. چشم هم نداشتی تا بلوی روی درب را

بخوانی؟

با شرمندگی نگاه کردم دیدم روی قسمت شیشه‌ای نوشته‌اند "درب بسته است."

با ناامیدی پرسیدم:

— آقارضا تشریف ندارند؟

مستخدم با لبخند جواب داد:

— رفته پیش آقای نهاد در طبقه چهارم. برید اونجا.

چون قبلاً "طرز بازکردن درب آسانسور را یاد گرفته بودم بدون معطلی سوار آسانسور شدیم و به طبقه چهارم رفتیم... رفیقم دستش را دراز کرد تا درب آسانسور را باز کند... من با عجله مج دست او را گرفتم و گفتم:

— دست نزن ممکنه کار را خراب کنی... دربهای

آسانسور مثل دربهای دیگه نیست... باید راهش را بلد باشی... این دربها را وقتی دوبار بطرف راست بچرخانی خودبخود باز میشه؟

بعد هم دستگیره را گرفتم و چرخانیدم ولی دوبار

که سهل است بیست و دوبار بطرف چپ و راست چرخاندم! عقب و جلو بردم باز نشد... که نشد شروع به سر و صدا و داد و فریاد کردیم... با این ترتیب ممکن بود

کسی برای نجات ما بیاد...

من و رفیقم مسابقه فریاد زدن گذاشته بودیم که باز هم مستخدم به داد ما رسید... البته صدای ما را نشنیده بود بلکه میخواست برای طبقه پنجم چائی ببرد. وقتی درب را باز کرد و ما را دید گفت:

— آقا رضا را دیدین؟! ...

رفیقم جواب داد:

— خیر. نتونستیم درب را باز کنیم! ...

برای اینکه مستخدم عصبانی نشه من حرف را عوض

کردم:

— با اینکه دستگیره را دوبار بطرف راست چرخانیدم

در باز نشد.

مستخدم با ناراحتی جواب داد:

— آدم حساسی. منکه گفتم: " هر دری یکجور باز

میشه " اول باید بدانی آسانسور ساخت کدام کارخانه

است بعضی ها را بجای دو بار سه بار باید بچرخانی...

بعضی ها را باید بطرف چپ بچرخانی... مثل این.

بعد هم دستش را دراز کرد و دستگیره را بطرف

چپ چرخاند... درب آسانسور براحته آب خوردن باز

شد و ما بیرون رفتیم ...

آقائی که زودتر از من برای دیدن آقا رضا آمده بود گفت:

— من از پیدا کردن کار صرفنظر کردم ... دیگه پیش آقا رضا هم نمیام ...

اینو گفت و بسرعت از پله‌ها پائین رفت ... من برای اینکه آقا رضا را به بینم بطرف اطاق آقای نهاد رفتم:

درب اطاق آقای نهاد هم بسته بود و یک تابلوی روی درب آویزان کرده بودند. "ورود بدون اجازه ممنوع" توی دلم گفتم:

"همینجا می‌نشینم تا آقا رضا بیاد بیرون." کنار درب اطاق نشستم ... و به دیوار تکیه زدم ...

بسکه خسته بودم بزودی خوابم برد ... توی خواب ناز بودم که دستی بشانه‌ام خورد ... چشمانم را باز کردم دیدم . مستخدم بالای سرم ایستاده . پرسید:

— پسر چرا اینجا خوابیدی؟

خواب‌آلود جواب دادم:

— دیدم درب بسته و نوشته ورود ممنوع نشستم تا آقارضا بیاد بیرون مستخدم یقام را گرفت بطرف پله‌ها (هل) داد و گفت:

— پسر انگار تو دیوانه‌ای و در عمرت درب‌نیدی؟ وقتی روی درپها می‌نویسند " ورود بدون اجازه ممنوع " منظور اینه که باید چند تلنگر به درب بزنی بعد دستگیره را بچرخانی تا باز بشه مثل این... بعدهم دستگیره را چرخاند و درب دفتر باز شد رفتم تو وسراغ آقا رضا را گرفتم .

آقای نهاد گفت: " آقارضا رفت اداره پست " نامید و خسته از ساختمان بیرون آمدم... آقائی که قبل از من برای ملاقات آقارضا آمده بود جلوی در نشسته بود گفتم:

— آقا رضا نیس... رفته اداره پست...
شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:
— من دیگه با آقا رضا کاری ندارم... کار بهتری پیدا کردم .

در حالیکه حسودیم شده بود پرسیدم:

— چه کاری پیدا کردی؟

– با غرور جواب داد:

– از صبح تا عصر همین جامی نشینم و هرکس برای دیدن آقا رضا بیاد یک لیله می‌گیرم و درب را برایش باز میکنم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکنفر از راه رسید و آدرس آقا رضا را پرسید. یارو یک لیله گرفت در را برای او باز کرد.

دوست من راه‌باز کردن درها را بهتر از من یاد گرفته بود و بهمین جهت زودتر از من به مقصود رسید.

همه اش تقصیر خود ماس

همه‌اش تقصیر خودم‌اس

در زمان بسیار قدیم توی یکی از سرزمین‌ها احمد آقا نامی بود که بشغل خرید و فروش گندم و ذرت و جو اشتغال داشت .

احمد آقا با اینکه خیلی پولدار و ثروتمند بود اما دلش نمی‌آمد برای راحتی و آسایش زن و فرزندانش پول حسابی خرج کند و شعارش این بود که برای روزهای بیری باید پولها را پس‌انداز کرد .

یکروز زن احمد آقا به او می‌گوید :

— کفشهای پسرمان خیلی کهنه و پاره شده یک جفت

کفش تازه برایش بخر.

احمدآقا از حرف زنش عصبانی میشود و جواب میدهد:
 - تقصیر خودش... خیلی بد راه میره و دائم
 سنگها و کلوخهای توی کوچه را با لگد میزنه کفشهاش
 پاره میشه، پدر و مادر من هر دو سه سال یک جفت کفش
 برای من می خریدند تازه پدرم همیشه بهم نق میزد و
 میگفت: "زمان ما یک جفت کفش را ده سال می پوشیدیم
 مردم انصاف و مروت ندارند" همه چیز تقلبی شده...
 توقع شما هم که اندازه ندارد فکر نمی کنید شوهر بیچاره
 از کجا باید پول بیاره برای شما خرج بکنه.

زن احمدآقا که حال و حوصله شنیدن آه و زاری
 شوهرخسیس را ندارد و جرات نمیکند جواب شوهرش را
 بدهد به سر پسرش داد میزند:

- بچه تو چرا اینقدر آتشپاره هستی؟ مگه آدم
 اینقدر کفش پاره میکنه؟ من و پدرت هر کفشی را دوسه
 سال می پوشیم...

شما بچه های امروزی بقدری بی فکر و شیطان هستید
 که کفش و لباس به تنتان گیر نمی آره "آخه اینکار درست
 نیست پدر بیچاره ات از کجا بیاره هر دو سه ماه یک

جفت کفش برای تو بخره؟^۹

پسره جواب میدهد:

— من چه تقصیر دارم؟ سابقها منهم یک جفت کفش را یکسال می پوشیدم، اینروزها جنس چرمها خراب شده مروت و انصاف کاسبها از بین رفته کفشها را دو سه ماه که می پوشی پاره میشه من چکار کنم؟...

مادروپسر میروند به دکان کفش فروشی از اومی پرسند:
 " چرا کفش خراب و پوسیده میفروشی؟ فکر نمی کنی پولی که مشتریها به تو میدهند با چه رنج و زحمتی تهیه میکنند؟ خدا را خوش میآد مردم را مقبون می کنی؟."
 صاحب دکان با قیافه حق بجانبی جواب میدهد:
 "من چه تقصیری دارم؟ شما خیال می کنید من خوشم میآد مشتریها بیان و سر و صدا راه بیندازند؟ واله منم از دست کفشدوزهای بی انصاف به تنگ آمدم... چکار کنم زمانه خراب شده... انسانیت و شرف درکسب و کار از بین رفته..."

فروشنده که از حرفهای مشتریها خیلی عصبانی است و طاقتش تمام شده پیش کفشدوزها میرود و میگوید:
 " برادر این چه وضعیه؟ چرا با چرم خراب و

پوسیده گفش درست میکنید؟ فکر آبروی ما هم باشید...
 آخه من جواب مشتریها را چی بدهم؟"
 کفشدوز جواب می‌دهد:

"واله تقصیر من نیست... منکه چرمها و پادو-
 شها را خودم درست نمیکنم... منم از چرم فروش
 میخرم... اونها مقصرند که چرم و پادوش خراب
 میفروشند... هرچه هم خواهش میکنیم و پول اضافه
 هم میدیم فایده ندارد... کاسبهای قدیم آدمهای با
 شرف و درستی بودند... انصاف و وجدان داشتند...
 اما اینروزها همه چیز عوض شده"

کفشدوز با عصبانیت بسراغ چرم فروش میرود و دق
 دلی را بسر او خالی میکند:

"چرا چرم فاسد میفروشین؟ مردم هزارتا فحش و
 بدو بیراه بما میدهند."

چرم فروش جواب میدهد:

"من چه تقصیری دارم؟ مگر من دلم میخواد چرم
 پوسیده بفروشم و مشتری‌هامو از دست بدم؟ ولی چه
 بکنم اخلاق اجتماعی فاسد شده شرف و آبرو مفهومش را
 از دست داده بنتمام کارخانه‌های چرم سازی سرزدم همه‌شان

سروته یک کرباسند اجناس همه‌شان تقلبی و فاسد است " چرم‌فروش پیش صاحب کارخانه چرم‌سازی می‌رود و با عصبانیت می‌گوید:

" آقای محترم من از دست شما دارم دیوانه می‌شوم... از صبح تا عصر بخاطر چرم‌های فاسد شما با مردم جنگ و دعوا داریم. " صاحب کارخانه جواب می‌دهد:

" برادر شما حق داری ولی منم تقصیر ندارم، در زمان قدیم کارگرها ایمان داشتند کار درست و حساسی انجام میدادند اما امروزه ایمان و شرف و وجدان از بین رفته... با اینکه دو برابر قدیم پول میدیم چرمها خراب از کار در میاد... "

صاحب کارخانه دباغها و کارگران را مواخذه میکند: " این چه وضعیه؟ مشتری‌ها از چرم‌های ماشکایت دارند "...

دباغها جواب میدهند:

" ما چه تقصیر داریم پوست‌هایی که بما تحویل میدهند نازک و خراب است سابقا پوست گاوها ضخیم و سالم بود... اما این روزها پوست‌هایی که بکارخانه

میاد مثل پوست پیاز میمونه..."

کارگر کارخانه پیش کاروانسرادار که پوست برای کارخانه خریداری می‌کند می‌رود و می‌گوید:

"این چه جور پوستهائی است که بکارخانه میدهید؟"

کاروانسرادار جواب می‌دهد:

"من پوست خودم را که بشما نمی‌فروشم. تقصیر

گاوهاست که پوستشان خراب شده... گاوهای امروزی بی غیرت شده‌اند..."

کاروانسرادار با عصبانیت گردن یکی از گاوها را می‌گیرد و می‌گوید:

"گاو بی‌همه‌چیز تو مرا پیش تجار بازار و کارخانه دارها شرمنده کردی... خجالت نمی‌کشی؟ بخاطر تو مشتری‌ها بمن حرفهای نامربوط میزنند... چرا پوست شما نازک و خراب شده"

گاو گردنش را کج میکند و جواب می‌دهد:

"ما گاوها تقصیری نداریم... تمام سعی و کوشش ما این است که به انسان‌ها خدمت کنیم و سودبرسانیم. بشر از گوشت و پوست و شاخ و حتی "تاپاله"ی ما استفاده میکند ما دلمان میخواهد هرچه داریم خوب و سالم باشد

اما دست خودمان نیس صاحب ما غذای کافی و خوب به ما نمیده علوفه‌ای که جلوی ما میریزند... پوسیده و خرابه چیزی که بنام جو بما میدهید تمامش خاک و سنگریزه‌اس با این غذای کم و خراب انتظار دارین پوست ما از این ضخیم‌تر و بهتر بشه؟...

گاو با ناراحتی پیش صاحبش میرود و میگوید:

" چرا بمن علوفه خوب و جو نمیدی تا گوشت و

استخوانم رشد بکند و پوستم ضخیم بشه؟... "

صاحب گاو جواب میدهد:

" گاو عزیزم تو راست میگی ولی گناه من چیه؟ من

چه تقصیری دارم؟ توی این دنیا آدم با شرف پیدا نمیشه.

احمدآقا گاه فروش قیمت گاه و جو را دو برابرکرده

تازه خالص هم نیستند من از کجا بیارم علوفه کافی بتو بدم؟... "

صاحب گاو از ناراحتی پیش احمدآقا گاه فروش میرود

و میگوید:

" چرا گاه و جو را گران کردین و اینقدر خاک و

سنگریزه قاطی میکنید؟ "

احمدآقا گاه فروش جواب میدهد:

"واله من تقصیر ندارم... زمانه خراب شده... سابق‌ها یک جفت کفش چرمی می‌خریدم دو سال می‌پوشیدم انا این روزها دو ماه هم دوام‌نداره... هم گران می‌خریم هم جنسش خراب و پوسیده‌اس... فقط کفش و لباس و خوراک نیست قیمت همه چیز چند برابر شده شما بگید تکلیف چیه؟ منم برای اینکه زندگی زن و بچهام را تامین کنم مجبورم مثل دیگران کلک بزنم... باور کن خودم هم دوست ندارم کار خلاف بکنم... ولی چاره‌ای نیست..."

توجه بفرمائید

احمدآقا گاه فروش با عصبانیت از کفش فروش شکایت میکند. کفش فروش از کفش دوز... کفش‌دوز از صاحب کارخانه... اون از دباغ... دباغ از پوست فروش... پوست فروش از گاو و گاو از صاحبش و صاحب‌گاو از احمد آقا گاه فروش شکایت میکند همه هم خودشان رابی‌تقصیر می‌دانند! !

تکیه کلام همه اینه که ما تقصیر نداریم... جمله "زمانه عوض شده" و "اخلاق اجتماعی خراب شده" را

بهم تحویل میدن معلوم نیست کی باید این اخلاق اجتماعی
را اصلاح کند و در این میان گناهکار اصلی کی‌یه؟
راستش را بخواهید همه‌اش تقصیر خود ماس...

قدم نوزسیده مبارک

قدم نوزاد مبارکه! ...

احمدآقا خیلی وقت بود انتظار بچه را می‌کشید ...
 هر روز و هر شب بخصوص هنگام امضای لیست حقوق و
 موقع گرفتن مساعده به یاد بچه می‌افتاد ...
 نه تنها توی خانه احمدآقا بلکه توی خانه فامیل و
 همسایه‌ها و اهل محله و کسبه شهر و حتی ادارات دولتی
 همه‌جا صحبت از بچه‌ی احمدآقا بود ...
 بالاخره بعد از سالها انتظار نطفه این بچه بسته
 شد و تمام اطرافیان فهمیدند که بزودی بچه‌ی احمدآقا
 به دنیا می‌آید ...

بقال سرکوجه تا چشمش به احمدآقا می افتاد نیشش
باز میشد:

— به... به... احمدآقای گل! زنده باشی الهی...
هنوز خبری نیس؟

احمدآقا با غرور و نخوت جواب میداد:
— هنوز که نه... ولی نزدیکه...
هر وقت احمدآقا به قضای میرفت... قصاب بهش
تعظیم می کرد:

— چشمت روشن احمدآقا... ایشاءاله کارها
روبراهه؟!...
— الحمدالله... شکر...

نانوا همینطور... صاحبخانه احمدآقا از همه
خوشحالتربود! انکار بچه احمدآقا گنج قارون است و با
دنیا آمدن او تمام دردها درمان میشه.
هنوز پنجماه به تولد بچهی احمدآقا مانده بود که
تمام مردم شهر از زن و مرد و کوچک و بزرگ از این خبر
مهم اطلاع یافتند... نقل تمام محافل و سرمقاله اکثر
روزنامهها درباره تولد این بچه و اثر مهم آن در پیشرفت
امور اجتماع و اصلاح اقتصاد و رفاه خانوادهها بود!...

مردم شهر با علاقه و اشتیاق زیادی اخبار مربوط به این بچه را مطالعه می‌کردند و بیصبرانه منتظر تولد او بودند!

بالاخره انتظارها پایان یافت و درد زایمان شروع شد! عده‌ای از همسایه‌ها، اهل محل و کسبه حتی چند نفر عکاس و خبرنگار جلوی خانه‌ی احمدآقا اجتماع کردند و با سلام و صلوات زانو را به بیمارستان بردند... متخصصین فن با دیدن زانو خنده‌شان گرفت و پرسیدند:

— اینو برای چی به اینجا آوردین؟

— می‌خواود وضع حمل کنه و برای مملکت! ولاد بیاره...

— زود ورش دارین ببرین، هنوز موقعش نرسیده،

بچه نارسه!

همراهان زانو او را با سلام و صلوات بخانه‌اش

برگرداندند!

و با اینکه حاضر نبودند حتی یک دقیقه تولد بچه

به عقب بیفتد با اینحال نه تنها مایوس نشدند بلکه با

علاقه و اشتیاق آنها چند برابر شد و بعضی‌ها با اصرار

از احمدآقا می‌خواستند سور تولد بچه‌اش را پیش از به

دنیا آمدن او بدهد...

رئیس اداره آتشش از همه تندتر بود و به کارمندها نصیحت می کرد:

" رفقا دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره! "

دو سه ماه دیگه گذشت... یکبار دیگه زائو را به بیمارستان بردند، تمام کارمندها از بیست ساله گرفته، تا هفتاد ساله شروع به رقص و شادمانی کردند!!.. تنها قیافه متخصصین اخمو بود که با دیدن زائو اعتراض کردند:

" آقا جان چه عجله ای دارین؟! یک کمی دیگه صبر کنید... دندان رو جیگر بگذارین بچه خودش به موقع دنیا می آید!..!..! "

ولی مردم ولکن نبودند و با اصرار میخواستند بچه زودتر به دنیا بیاید!

هرروز صبح موقع رفتن به سرکار و عصر موقع برگشتن از کار سری به احمد آقا میزدند و می پرسیدند:

" از نوزاد چه خبر؟ "

" هیچ خبری نیس "

" برادر اینجور که نمیشه... یه فکری بکن... "

" من چه فکری بکنم؟! متخصصها باید این درد

را علاج کنن... "

"هیچ علامت و خبری نیس؟!..."
 "نه... واله... مطمئن باشین از شما مخفی نمیکنم..."
 ۹ ماه و ۹ روز و ۹ ساعت و ۹ دقیقه هم گذشت اما
 از بچه خبری نشد... اهل محله از بسکه انتظار کشیده
 بودند دچار ناراحتی اعصاب شده دائم قر... و قر
 می کردند. ۱۰ ماه گذشت... ۱۱ ماه گذشت. از بچه
 خبری نشد!! چیزی نمانده بود اهل محل خودشان
 بزیابند!... که گره از اینکار باز شد و مژده مسرت بخشی
 دهان به دهان به گوش اهل شهر رسید:

"نوزاد داره به دنیا میاد!..."
 یکروز عصر که احمدآقا بخانه برمیگشت این خبر
 بهت آور را از زبان بقال سرکوچه شنید:

— مشلق مال من بچوات داره میاد دنیا!
 احمدآقا دوان دوان خودش را بخانه رسانید دید
 زنش توی رختخواب افتاده و پیچ و تاب میخورد...
 هیجان زده پرسید:

— خانم جان این درد زایمان است؟!
 — آره... معطل نکن بدو آمبولانس خبر کن...
 احمدآقا از شدت هیجان دست و پا شوگم کرده و

نمیدانست چکار بکنه...

خداوند پدر و مادر همسایه‌ها را بیمارزه که در کارهای خیر و شر پیشقدم هستند! بخصوص بخاطر تولد نوزاد دریک چشم‌بهمزدن همه‌چیز را آماده کردند فقط زورناچی کم بود!...

زائو را روی دست به زایشگاه بردند... متخصص‌ها معاینه را شروع کردند اما نتیجه باز هم منفی شد! بقال سرکوچه گفت:

" مبادا زائو را بخانه ببرید، بگذارید توی زایشگاه بماند... "

تمام اهل محل حرفهای بقال را تصدیق کردند:

" بله... توی زایشگاه بستری بشه بهتره... "

بالاخره زائو را توی زایشگاه گذاشتند و بخانه برگشتند... سه روز گذشت از بچه خبری نشد... یکهفته گذشت پانزده روز گذشت...

احمدآقا از دست مردم داشت دیوانه میشد... حاضر بود از خیر بچه بگذرد و مردم دست از سرش بردارند. اما مردم ولکن نبودند... انگار تولد این بچه با سرنوشت مملکت بستگی پیدا کرده است! هرکس

به احمدآقا میرسید می پرسید

"چه خبر...؟"

احمدآقا جواب میداد:

"هنوز هیچ..."

"چطور خبری نیست...؟"

"نمیدونم واله..."

کار بجائی رسید که مردم احمدآقا را دلداری میدادند:

"ناراحت نشو... میاد... عجله کار شیطانہ ا

شما فکر سورش باش..."

بعد از یکماه زائو را دوباره بخانه آوردند...

شکمش مثل خمره بزرگ شده اما از بچه خیری نبود...

اهل محله گفتند:

"بهتره هرروز چند نفر توی خانه احمدآقا کشیک

بدهند..."

احمدآقا موافق نبود و اعتراض داشت:

"کشیک لازم نداریم... مگه بدنیا آمدن بچهها

قراول و یساول میخواهد...؟"

بعد از گفت وگوهای زیاد قرار شد خدیجه خانم با

هفت تا بچه قد و نیمقدش در خانه احمدآقا بماند...

هشت... نه... ماه دیگه گذشت... حوصله اهل
مجل داشت سر میرفت خیلی‌ها از خیر به دنیا آمدن بچه
چشم پوشیدند و به دنبال کارشان رفتند... قضیه کم‌کم
داشت فراموش میشد که یکرز خبر تولد نوزاد مثل بمب
در همه جا پیچید...

زنده باشند متخصصین بعد از مدتها زحمت و کوشش
آنها بچه به دنیا آمد...

احمدآقا توی اداره بود که این خبر را تلفنی به او
اطلاع دادند... رئیس اداره و جمعی از کارمندان به
اتفاق احمدآقا به زایشگاه رفتند...

بچه را در قسمت کودکان نرس و زیر پوشش مخصوص
نگهداشته بودند. احمدآقا با هیجان زیادی دستش را پیش
برد تا روپوش را از روی صورت نوزاد کنار بزند و
چشمش به دیدار او روشن گردد اما دکتر مانع شد و
گفت:

— دست بهش نزنید یک چشمش کور است!
احمدآقا خواست دست‌های بچه را بگیرد باز هم
دکتر اجازه نداد و گفت:

— دستهایش کوتاه و بلند است...

احمدآقا پرسید:

— گوش و دماغ دارد؟

— جای دماغش دو تا سوراخ هست ولی از گوشها

خبری نیست!

احمدآقا با ناراحتی پرسید:

— آقای دکتر این چه جور خلقتی است؟

یکی از پرستارها بجای دکتر جواب داد:

— شیر بی‌یال و دم است! ...

خدیجه خانم گفت:

— لااقل یک اسم خوبی براش بگذارید...

اینبار رئیس اداره که تا حالا ساکت بود جواب داد:

— من یک اسم خوب و مناسبی برای این بچه

ناقص‌الخلقه پیدا کرده‌ام...

حضار به احترام رئیس اداره سکوت کردند و همه

چشم به دهان او دوختند تا به‌بینید چه اسم مناسبی

برای بچه احمدآقا پیدا کرده! ...

آقای رئیس بادی به غیغیش انداخت صدایش را

صاف کرد و گفت:

— اسم بچه را بگذاریم "قانون استخدام"

قبل از اینکه حرف آقای رئیس تمام شود صدای
کفزدن و هلله جمعیت توی اطاق پیچید . . . به تصدیق
همه اسمی مناسبتر از این برای یک موجود ناقص الخلقه
پیدا نمیشود .

بزرگترین سلطان جهان

وساس!

بزرگترین سلطان جهان وساس !

یکی بود ... یکی نبود... در یک سرزمین دور
افتاده وضع عجیب و غریبی حکمفرما بود ! چیزی راکه
یکی کم داشت دیگری آنقدر زیاد داشت که نمیتونست
تحمل بکنه... کسی که شکمش سیر بود چشمش گرسنه
بود ! و آنکه چشمش سیر بود از گرسنگی مینالید !...
کارها حساب و کتاب نداشت... هرکس زورش به
دیگری میرسید با کمال بی انصافی پدرش را در میآورد !
وجدان و اخلاق و دین و ایمان جزء افسانهها شده بود
و تمام هم و غم و کوشش مردم این بود که چطور سر

دیگران را کلاه بگذارند و جیب آنها را خالی کنند!
 مردم این سرزمین هر سال خودشان را وزن می‌کردند
 هرکس سنگین‌تر بود حاکم و سلطان آن سرزمین میشد...
 بهمین جهت تمام مردم آنجا از زن و مرد و پیر و جوان
 و کوچک و بزرگ صبح تا شب دهانشان می‌جنبید و غذاهای
 مقوی می‌خوردند و شربت‌آلات ویتامین دار می‌آشامیدند
 تا بیشتر چاق و سنگین بشوند و بتوانند به مقام و منصب
 شاهی برسند!...

توی اینهمه جمعیت داوطلب پادشاهی یکنفر که از
 همه لاغرتر و مردنی‌تر بود بیشتر از سایرین فعالیت
 می‌کرد و غذا می‌خورد تا چاق بشود... می‌گفت:
 " اگر من سلطان بشوم کاری می‌کنم که تمام مردم
 این سرزمین راضی و خوشحال بشوند..."

اما کوشش او بی‌نتیجه بود... هر کاری می‌کرد و
 هر قدر غذا می‌خورد بجای اینکه چاق‌تر بشود لاغرتر
 میشد!

یک شب که در کلبه خودش نشسته بود ضمن خوردن
 غذا برای چاق شدن و رسیدن بمقام و منصب سلطنت
 نقشه می‌کشید ولی فکرش به جایی نمی‌رسید... باخودش

می گفت :

" خدایا چکار کنم به سلطنت برسم ؟
 همینکه میخواست افکارش را جمع کند یکدفعه
 بدنش به سوزش شدیدی دچار میشد ! مثل اینبود که
 کسی سوزن تیزی توی بدن او فرو می کند ...
 مرد بیچاره مرتب تنش را میخارید ... جای سوزشها
 را نگاه می کرد ... آب دهان روی آنها میمالید ، اما
 علت آن را پیدا نمیکرد ...

همینطور که توی فکر شاه شدن غوطه ور بود و بدنش
 را میخارید یکدفعه پرنده ای ... وز ... وز ... کنان از بیخ
 گوش عبور کرد ... مثل اینکه میخواست مطلبی به او
 بگوید ... کمی که گوش داد این حرفها را شنید :
 " ای بابا این یارو هم اصلا " نه خون داره نه
 گوشت ! "

مرد لاغر مردنی پرسید :

" تو کی هستی ؟ ... "

صدائی از توی تاریکی جواب داد :

" منم ... ساس هستم ! ... "

" تو کجائی ؟ ... "

" وسط پاهایت پنهان شده‌ام . . . "

" بیا بیرون باهت کار دارم . . . "

ساس آهسته و آرام از جایی که پنهان شده بود
بیرون آمد روی زانوهای مرد لاغر و مردنی نشست و گفت:

" با من چکار داری؟ . . . "

مرد لاغراندام و مردنی جواب داد:

" چرا اینقدر . . . وز . . . وز . . . می‌کنی؟ . . . "

ساس جواب داد:

" مدتی‌به سرتاپای تنت را نیش میزنم ، یک قطره

خون پیدا نمیشه . . . "

مرد لاغر و مردنی ساس را میان دو انگشتش گرفت

و در یک لحظه بنظرش رسید این دشمن خونی را وسط

انگشت‌ها " له " بکند . . .

ساس متوجه شد و با التماس گفت:

" مرا نکش . . . قول میدهم برای رسیدنت بمقام

پادشاهی کمک کنم . . . "

مرد لاغراندام با مسخره پرسید:

" تو که یک ساس بیشتر نیستی ! برای شاه شدن من

چه کمکی از دستت برمیاد؟ . . . "

" تو مرا سیرکن منم کاری می‌کنم که تو چاق بشی و بمقام سلطنت برسی، بشرط اینکه وقتی موفق شدی این شرط را فراموش نکنی..."

حاضرم اما اول بگو به بینم چطور ترا سیر بکنم؟
منکه بقول خودت " نه گوشت دارم، نه خون..."
ساس با اعتماد و اطمینان زیادی می‌گوید:

" مرا ببر پیش دشمنانت در آنجا بگذار. من خون آنها را می‌مکم... من سیر و فریه می‌شوم و دشمنان تو لاغر و مردنی میشوند... و تو از آنها چاق‌تر خواهی شد و بمقام پادشاهی میرسی!"

مرد لاغر و مردنی هرچقدر به مغزش فشار می‌آورد دشمنی برای خودش پیدا نمی‌کند به ساس می‌گوید:

" من دشمنی ندارم..."

ساس با تعجب می‌پرسد:

" چطور ممکن است؟ تمام مخلوقات کره زمین هر کدام دشمنی دارند... تو هم حتماً دشمن زیادداری ولی خودت نمیدانی!... کمی فکر کن یادت می‌آید!"
مرد لاغر اندام بفکر فرو میرود و پیش خودش زمزمه

می‌کند:

" آیا دشمن من کی‌یه؟ آن هست؟ این هست؟
 نکنه اون یکی‌یه؟ ا... شاید هم اینه؟ ا... "
 ساس با خنده می‌گوید:

" تمام اینها که اسم بردی همه دشمن تو هستند
 ولی تو نمیدونی... بزرگترین دشمن تو همان کسی است
 که با روی خندان با تو روبرو می‌شود. "
 مرد لاغر و مردنی مثل کسی که به کشف بزرگی
 نائل شده لبخند رضایت‌آمیزی میزند و جواب میدهد:

" ای ساس حق با تست... این همسایه بدجنس
 من آدم بیشرافی است و من تا حالا متوجه نبودم... "
 مرد مردنی ساس را برمیدارد و بخانه همسایه
 می‌اندازد و خوشحال و راضی از اینکه ساس انتقام او را
 از همسایه‌اش خواهد گرفت زیرلحاف پاره‌اش دراز می‌کشد
 و به خواب عمیقی فرو میرود.

فرداشب دوباره این صحنه تکرار می‌شود... در همان
 دقایقی که مرد لاغر و مردنی مشغول کشیدن نقشه برای
 چاق شدن و بمنصب شاهی رسیدن است باز هم صدای
 وز... وز... بگوشش میرسد ولی ایندفعه صدا ضخی‌تر
 شده است... "

وقتی چشم مرد لاغر و مردنی به ساس می افتد چیزی
نمانده از تعجب دو تا شاخ در بیآورد، وزن ساس چهار
برابر دیشب شده است.

با تعجب می پرسد:

"خودت هستی؟..."

"بله... و می بینی در عرض یک شب به اندازه
یک فندق شدم... زودباش مرا ببر پیش یکی دیگه
از دشمنانت تا خون او را هم بمکم!..."

مرد لاغر و مردنی اینبار ساس را بخانه یکی دیگر
از همسایه ها می اندازد...

ساس شب بعد در حالیکه به اندازه یک گردو شده
غلطان غلطان پیش مرد لاغر می آید و می گوید:

"رفیق می بینی بچه صورتی درآمده ام."

"توفیق سعی کن مرا پیش دشمنانت ببری، با بقیه
کارها کارت نباشد... من میدانم چطور وسیله پادشاه شدن
ترا آماده کنم..."

مرد لاغر و مردنی می گوید:

"تو داری روز بروز چاق تر میشوی ولی من هنوز
تکان نخورده ام..."

ساس جواب میدهد:

" رفیق عجله نکن... طولی نمی‌کشد تو هم به اندازه‌ای چاق می‌شوی که مردم مجبورند ترا سلطان کنند." مرد لاغر اندام هر شب ساس را بخانه یکی از همسایه‌ها می‌اندازد.

ساس هر شب چندین برابر شب قبل بخانه مرد لاغر اندام برمی‌گردد تا اینکه به اندازه یک موش می‌شود... همسایه‌ها که از نیش‌های گزنده ساس بزرگ به تنگ آمده و طاقت تحمل ندارند. خانه‌هایشان را ترک کرده و بجای دیگر می‌روند و مرد لاغر اندام بخانه آنها اسباب‌کشی می‌کند و از میوه‌های درخت‌ها و سبزی‌باغچه‌ها می‌خورد و با این ترتیب بسرعت چاق می‌شود... ساس همچنان از مرد لاغر می‌خواهد دشمنانش را معرفی کند و مرد لاغر اندام می‌کوشد دشمنان خود را پیدا کند:

" آهان؟ دیشب فلانی بمن سلام نداد، حتما دشمن منست! بعله... دشمن خطرناکی است! شاید هم فلانکس دشمن من باشد چون تا بحال کمکی بمن نکرده..."

مرد لاغر و مردنی هرشب ساس را برمیدارد و به خانه یکی از آشنایان قدیم و جدیدش میبرد .

ساس با مکیدن خون دشمنان مرد لاغراندام رفته رفته به اندازه یک گربه شد . . بعلاوه قدش به اندازه یک خرگوش رسید . . . در خانه‌ی هرکس که وارد میشد بدون ترس و واهمه گلوی صاحبخانه را می‌گرفت و خونش را می‌مکید، فردا صبح بقیه افراد خانه از آنجا می‌گریختند و مرد لاغر و مردنی خانه و اموال او را تصاحب می‌کرد .

با این ترتیب ساس و مرد لاغراندام روز به روز بزرگتر و چاق‌تر میشوند . . . ساس به اندازه یک گاو میش می‌شود و مرد لاغراندام قیافه گلابدیاورها را پیدا میکند . اما باز هم هر دو سعی می‌کنند بیشتر پیش بروند . . . ساس مرتب خون میخواست و مرد لاغراندام چشمش بدنبال خانه و زندگی دیگران بود و بمحض اینکه از قیافه‌یکنفر خوشش نمی‌آمد و یا کسی از انجام تقاضای او سربچی می‌کرد، فوری ساس را بخانه او میفرستاد !

روز انتخاب سلطان مملکت میرسد . . . در آن روز تمام داوطلبان را وزن می‌کردند و هرکدام سنگین‌تر بودند باین مقام منصوب میشدند !

وقتی نوبت به مرد لاغر اندام سابق میرسد و روی باسکول میرود چیزی نمانده فنرهای باسکول بشکنند! فریاد شوق مردم بلند میشود، و برای تشویق مرد لاغر اندام سابق همه شروع به کف زدن می‌کنند، تاریخ کشور تا بحال چنین سلطان سنگین وزنی بخود ندیده است، مردم جشن می‌گیرند و با کف زدن و رقص و پایکوبی سلطان جدید را بکاخ اختصاصی می‌برند.

ساس خون‌آشام کنار تخت سلطنتی جا خوش میکند وقتی هوا تاریک میشود و شب فرا میرسد ساس می‌گوید:

" من خون می‌خواهم... گرسنه‌ام... "

سلطان جدید که قول داده است اگر به سلطنت برسد برای ساس تلافی کند صدر اعظم را صدا می‌زند و می‌گوید:

" در دوران سلطنت من دشمن من کی‌یه؟... فوراً! دشمنان ما را پیدا کن و بحضور بیاور... "

صدر اعظم جواب می‌دهد..

" سلطان زنده باشد... در این سرزمین هیچکس دشمن شما نیست... شما که بزور سلطان نشده‌اید... طبق سنت و قانون مملکت شما سنگین‌ترین فرد هستید

و ملت شما را برای سلطنت انتخاب کرده است باینجهت دشمنی ندارید..."

سلطان جدید با اخم می گوید:

"هرگز چنین چیزی ممکن نیست که شاه یک مملکت دشمن نداشته باشد...زودباش...دشمنان مرا پیدا کن و بحضور بیاور..."

صدراعظم از رفتار و حرفهای سلطان جدید تعجب می کند ولی چاره ای ندارد و میبایست امر سلطان انجام گیرد بهمین جهت وزراء را حاضر میکند و به آنها دستور میدهد:

"هر کجا دشمنان سلطان را پیدا کردید فوری دستگیر کنید و به اینجا بیاورید..."

وزراء به روسای ادارات و آنها بکارمندان خود این دستور را ابلاغ می کنند و یک مسابقه خوش خدمتی در سرتاسر مملکت برای دستگیری دشمنان سلطان آغاز می گردد! هر کس که بنظر مقامات دولتی کوچکترین عمل خلافی انجام میداد و دشمنی او با سلطان محرز می گردید دستگیر و به حضور سلطان میفرستادند تا بدون درنگ به ساس سپرده شود و خونس را بمکد...!

اما ساس خونخوار با این قربانی‌ها سیر نمیشد و دائم سرش را به ستون‌های کاخ میزد و فریاد می‌کشید: "من گرسنه‌ام... برای من خون بیاورید..." سلطان هر روز برای دستگیری دشمنانش به صدر اعظم بیشتر فشار می‌آورد و صدر اعظم هم به زیردستان خود بیشتر پرخاش میکرد:

"زود باشید همه‌جا را زیر نظر بگیرید... مواظب حرکات مردم باشید... هرکس بطرف "چپ" نگاه کند دشمن سلطان است فوری دستگیرش کنید و بکاخ بفرستید." مامورین دولت عده زیادی را به این جرم دستگیر می‌کنند. و غذای ساس خون‌آشام چند روزی تامین می‌شود. مردم هوشیار بمحض اطلاع از این امر مواظبت میکنند نگاهشان بطرف چپ نیفتد!...

ساس همچنان نعره می‌کشد و خون میخواهد... چنان سرش را به ستون‌های کاخ میزند که کاخ به لرزه می‌افتد... شاه با عتاب و خطاب از صدر اعظم میخواهد دشمنان او را دستگیر کند...

اینبار صدر اعظم می‌گوید:

"هرکس بطرف راست نگاه کند دشمن سلطان است"

باز هم عده‌ای را به این جرم دستگیر و خوششان مکیده می‌شود، از آن روز به بعد هیچکس جرات نمیکند به چپ و یا راست نگاه کند...

ساس که به اندازه یک فیل شده است همچنان فریاد می‌کشد و خون می‌خواهد... چنان نعره می‌زند که زمین و آسمان به لرزه در می‌آید...

مامورین برای پیدا کردن دشمنان سلطان هرکس را که به راست، به چپ، به جلو... به عقب، نگاه کند دستگیر می‌کنند... مردم برای اینکه بهانه‌ای بدست مامورین ندهند چشم‌هایشان را می‌بندند تا به هیچ جا نگاه نکنند... اما ساس خون می‌خواهد و سلطان دستور میدهد و مامورین فعالیت می‌کنند...

ساس بقدری درنده و وحشی می‌شود که چیزی نمانده به خود سلطان حمله کند و خون او را بخورد...

سلطان که می‌بیند جانش در خطر است صدراعظم را تهدید می‌کند و صدراعظم به وزراء و آنها به مامورین دستور میدهد که اگر در دستگیری دشمنان سلطان کوتاهی کنند خود شما را قربانی خواهند کرد...

مردم برای اینکه دستگیر نشوند در خانه خودشان

پنهان میشوند ولی درد ساس که هرروز بزرگتر و گرسنه‌تر می‌شود چاره‌ای ندارد!

به دستور صدراعظم یک اداره دشمن‌یابی درست‌اسر مملکت تاسیس می‌شود. هرکس برای نجات خودش دیگران را معرفی میکند:

" این دشمن سلطان است... "

جستجو در خانه‌ها شروع می‌شود... مامورین آنهایی را که از ترس در خانه‌هایشان مخفی شده‌اند بزور بیرون می‌آورند و به کاخ می‌فرستند تا ساس خون آنها را بمکد. اما باز هم کفایت نمی‌کند و ساس گرسنه خون می‌خواهد اینبار سلطان که جان خودش را در خطر می‌بیند به اطرافیان ظنین می‌شود... دستور میدهد آنها را جلوی ساس که دهانش به اندازه یک کوره بزرگ آهن‌گری شده است بیندازند...

بتدریج درباریان... روسا... وزراء و حتی صدراعظم را به ساس تحویل می‌دهند و بعد هم سربازها و مامورین محافظ جان سلطان قربانی میشوند.

اما شکم ساس سیر نمی‌شود و خون می‌خواهد... یکروز سلطان بطرف راست و چپ و جلو و عقب نگاه می‌کند

می بیند غیر از خودش هیچکس در آن سرزمین باقی نمانده
تصمیم میگیرد فرار کند و خودش را از چنگ ساس نجات
دهد ولی به کجا میتواندست بگریزد؟! .

سلطان به آن چاقی و سنگینی توی دست ساس خونخوار
به اندازه یک ساس در دست یک آدم معمولی بود .

ساس یکی از موهای کنار انگشتش را که به اندازه
یک شاخه درخت بود بطرف سلطان دراز می کند و میگوید :
" باید دشمنان خود را بمن نشان بدهی ... من
خون میخوام ... خیلی گرسنه ام ... "

سلطان خیلی التماس می کند و می گوید " دیگر دشمنی
ندارم ... "

" چون ساس قبول نمیکند سلطان با انگشت سینه
خودش را نشان میدهد ... ساس هم که منتظر چنین
روزی است با یک حمله برق آسا بروی بزرگترین و سنگین ترین
سلطان جهان میپرد و خون او را میمکد! و با این ترتیب
یکبار دیگر تاریخ تکرار می شود .

سابقہ حیوانات

"قصه‌ای را که لافونتن ننوشت و من مینویسم"

مسابقه حیوانات

حیوانات بین خودشان یک مسابقه (هوش) ترتیب داده بودند. هر حیوانی خود را باهوش‌ترین حیوانات دانسته و انمود می‌کردند مسابقه را خواهند برد... اما این یک ادعا بود و همه میدانستند که در بین حیوانات دو کاندیدای قوی وجود دارد و مسلماً یکی از آنها نفر اول این مسابقه می‌شود.

یکی از این کاندیداها روباه بود و دیگری "سگ‌گله" هر قدر روز مسابقه هوش حیوانات نزدیکتر میشد مبارزه و رقابت سختی که بین روباه و سگ‌گله در گرفته بود

شدیدتر و فشرده‌تر می‌گردید . . .

این دو حیوان باهوش که دشمن خونی یکدیگر شده و برای بدنام کردن رقیب هرکاری از دستشان بر می‌آمد انجام می‌دادند. سگ گله جلسه‌ای تشکیل داده و در جمع حیوانات شروع به سخنرانی کرد:

" من آنقدرها که خیال می‌کنید علاقمند نیستم در این مسابقه برنده بشم . . . فقط ترسم از این است که روباه برنده شود و آبروی ما را بین دیگران بریزد . . . غیر از روباه هرکس برنده این مسابقه بشود من از صمیم قلب راضی و خوشحالم " تمام حیوانات نطق سگ گله را با شور و شغف زیاد تائید کردند و همه یکدل و یکزبان قول همکاری دادند که با تمام قوا از انتخاب روباه جلوگیری نمایند .

روباه مکار که هوا را پسمی‌دید و با این ترتیب انتخاب خود را غیرممکن میدانست بفکر حيله جدیدی افتاد و بعد از رفت و آمدها و گفت‌وگوها قرار شد روباه و سگ گله با همفکری یکدیگر کاندیدای صالحی انتخاب نمایند . . .

بعد از این توافق روباه و سگ گله یک جلسه

سری تشکیل دادند روباه بدون خجالت و رودرپایستی
سر صحبت را باز کرد و گفت:

" ما باید سعی کنیم کسی را انتخاب کنیم که از
خود ما کم‌هوش‌تر باشد و نتواند ضرری به ما برساند... "
سگ گله هم گفته‌های روباه را تصدیق کرد و گفت:
" بنظر من حتی باید احمق‌ترین حیوانات را انتخاب
کنیم تا منافع او بیشتر به ما برسد... "

روباه با خنده مکرر آمیزش موافقت جدی خود را اعلام
کرد و قرار شد هر دو با جدیت به جستجوی کاندیدای
مورد نظر اقدام کنند!
نتیجه جستجو و تحقیق این شد که گاو احمق‌ترین
حیوانات است.

یکروز سگ گله پیش گاو که در چمنزاری مشغول چرا
بود می‌رود و سر صحبت را با او باز می‌کند:
" در میان تمام حیوانات شما نافع‌ترین و بهترین
حیوان برای بشر هستید... گوشت و پوست و شیر و سم
و شاخ و حتی تاپاله‌یه شما مورد نیاز انسان‌هاست...
حتی در هوش و ذکاوت شما از همه حیوانات جلوتر هستید! "
گاو که تابحال ساکت و آرام بحرفهای سگ گله گوش میداد

وقتی صحبت از هوش و ذكاء می شود بخنده می افتد و جواب میدهد:

" برادر مرا مسخره می کنی؟! ..."

سگ خیلی جدی جواب میدهد:

" چرا مسخره کنم؟ کی جرات دارد باهوشترین حیوانات را مسخره کند؟! ..."

گاو با اینکه حرفهای سگ را شوخی و مسخره میدانند ولی باورش می شود و خنده تشکرآمیزی میزند ...

" سگ " برای اطمینان و اعتماد بیشتر گاو با جملات شیرین و اغواکننده دیگری نظرش را تکرار می کند و بدنبال کارش میرود ...

طبق قرار قبلی بعد از رفتن " سگ " روباه " بدیدن گاو میرود و با تکان دادن دم و تعظیمهای مکرر توجه گاو را جلب میکند، گاو مدتی خیره... خیره... به روباه نگاه میکند و برای شنیدن حرفهای او گوشهایش را تیز میکند .

روباه با خنده مخصوصش صحبت را شروع میکند:

" به... به... گاو عزیز... حال شما چگونه؟ می بینم

که جرقه های هوش و ذکاوت از چشمان شما بیرون می جهد!

گاو که برای دومین بار است مسئله هوش و ذکاوت خود را از دهان دیگران می‌شنود، بیش از پیش باورش شده بادی به غبغب می‌اندازد و جواب میدهد:

"درسته که من گاو هستم ولی از آن گاوهایی که تو خیال می‌کنی نیستم... من وظیفه خود را خوب میدانم..."

روباه می‌گوید:

"باور کن من جز حقیقت حرفی نمی‌زنم، هوش و ذکاوت در چشمان تو میدرخشد. هرکس به چشمانت نگاه کند هیپنوتیزم می‌شود و از خود بیخود می‌گردد. تو تنها کاندیدای بدون رقیب مسابقه هوش هستی و من قول میدهم موفقیت شما حتمی است... شما قبول کن بقیه‌اش با من..."

گاو که کاملاً "باورش شده موافقت خودش را اعلام میکند و روباه اجازه مرخصی می‌خواهد تا تبلیغات شدید وی‌گیر خود را برای قطعی شدن انتخاب گاو شروع کند.

روباه از یکطرف و سگ از طرف دیگر فعالیت شدیدی برای معرفی گاو و جلب نظر رای دهندگان آغاز می‌کنند!

اکثر حیوانات میدانند گاو احمق‌ترین حیوانات است و برنده مسابقه هوش نخواهند شد ولی بخاطر اینکه روباه

و سگ که از همه باهوشتر هستند انتخاب نشوند تصمیم می‌گیرند با تمام قوا برای انتخاب گاو همکاری کنند.

هر حیوانی به دیگری میرسد شروع به تعریف از ذکاوت هوش گاو می‌کند.

" برادر... زرافه... نمیدانی گاو چقدر باهوش است! "

" رفیق شترمرغ چطور ممکنه ندانم؟! این چیزی‌ه که همه میدونن... "

" تو به کی رای میدی؟! "

" من چشم بسته به گاو رای میدم... "

حتی مورچه و مگس و تمام حیوانات زیرزمین و توی دریا کار و زندگی خودشان را رها می‌کنند و برای معرفی و تبلیغ نیروی فوق‌العاده هوش و ذکاوت گاو به تکاپو می‌افتند! ...

در اثر این سر و صداها گاو که کاملاً " باورش شده به خودش می‌گوید:

" معلوم می‌شود من باهوش‌ترین حیوانات هستم و تا بحال نمیدانستم! وقتی روباه و سگ هم این موضوع را تائید می‌کنند دیگر جای هیچگونه شک و تردیدی نیست

اینها که گول نمیخورند لابد مسئله حقیقت دارد و خودم خبر نداشتم !..."

روز مسابقه تمام حیوانات به اتفاق آراء رای میدهند که گاو باهوش‌ترین حیوانات است...

با این انتخاب رفتار و حرکات گاو تغییر میکند موقع راه رفتن بادی به غبغب می‌اندازد... با قدمهای سنگین راه میرود !

هنگام چرا درچمنزار " لم " میدهد و علوفه‌ها را با تانی می‌چود !...

مدتی می‌گذرد... حیوانات تصمیم می‌گیرند بین خودشان بهترین لگدپران و جفتک‌انداز را انتخاب کنند. با اینکه نتیجه مسابقه از پیش معلوم بود اسب یا قاطر بعنوان قهرمان جفتک‌اندازی انتخاب میشوند اما بخاطر اینکه " خر " هم مدعی رسیدن بمقام قهرمانی بود، امکان داشت آراء زیادی بیاورد اختلاف و مبارزه خونینی بین کاندیداها در گرفت... حتی خروس کم‌جثه خودش را بهترین لگدپران میدانست در این میان اسب هم دلش نمی‌خواست قاطر انتخاب شود... خیلی به یکدیگرید و بیراه می‌گفتند و در جلسات انتخاباتی نسبت‌های ناروایی

به یکدیگر میدادند...

اسب اینطور می گفت:

" جفتک قاطر تو خالی یه ا... کسی که پدرش (خر) است لگزدن بلد نیست... حتی گاو از او بهتر جفتک میزنه ا..."

قاطر هم جوابش را اینطور میداد:

" با جفتک اسب مگس هم له نمیشه! باید بره از گاو جفتکزدن یاد بگیره...!"

اسب که آبرویش را در خطر می بیند یکروز صبح پیش گاو که در کنار رودخانه مشغول آب خوردن است میرود و می گوید:

" ای گاو محترم تو نه تنها باهوشترین حیوان دنیا هستی، بلکه بهترین جفتکزن و لگدپران در بین حیوانات میباشی..."

گاو سرش را برمی گرداند... چند لحظه خیره... خیره به اسب نگاه می کند به بیند این حرفها را روی مسخره میزند یا جدی می گوید... چون اثری از شوخی و مسخره در قیافه اسب نمی بیند با حیرت می گوید:

" اسب عزیز تو چرا اینحرف را میزنی؟! درمقابل

جفتک‌زدن تو من چکاره‌ام؟ ..."

اسب می‌خندد و جواب می‌دهد:

" اختیار داری جناب گاو! خودت را خیلی یکدستی گرفتی! در مقابل جفتک‌اندازی شما من و قاطر سگ کی هستیم! ..."

بعد از حرفهای اسب پشت سرش قاطر پیش گاو می‌رود و می‌گوید:

" ای قوی‌ترین جفتک‌انداز دنیا حضرت گاو بزرگوار جان نثار با کمال افتخار برتری و قدرت شما را در امر جفتک‌اندازی و لگدپرانی پذیرفته و آماده‌ام رای خودم را به شما بدهم ..."

گاو با شنیدن این نطق آتشین بحدی تحت تاثیر قرار می‌گیرد که با تمام ناباوری پیش خود می‌گوید:

" منکه از اینها بیشتر نمیدانم ... حتماً جفتک‌اندازی من خیلی خوبست و خودم خبر ندارم! ..."

روز مسابقه تمام حیوانات متفقاً "گاو را بعنوان بهترین جفتک‌انداز انتخاب می‌کنند.

و جناب گاو که قهرمان هوش و ذکات بود به مقام قهرمانی جفتک‌اندازی هم می‌رسد! ...

مدتی می‌گذرد. حیوانات مسابقه دو ترتیب میدهند، هر حیوانی حتی لاک‌پشت هم خود را تیزروترین حیوانها میدانست!

ولی از قبل روشن بود تازی یا خرگوش برنده خواهند شد...

بهمین جهت تمام حیوانات به آنها حسادت می‌کردند و میخواستند به‌روضعی شده مانع انتخاب آنها بشوند... هر قدر روزهای مسابقه نزدیک‌تر میشد دشمنی تازی و خرگوش شدیدتر می‌گردید.

تازی پیش خودش می‌گوید:

"اگر قرارداداشت من نفر اول نشوم بهتره گاوهم نشود."

چون عقیده و نظر خرگوش هم همین بود هر دو پیش گاو می‌روند و می‌گویند:

"ای گاو عزیز! تو نه فقط باهوش‌ترین و بهترین جفتک‌انداز هستی بلکه تندروترین حیوانات هم می‌باشی!..."

گاو باورش میشود! و اجازه میدهد برایش تبلیغ کنند!

روز مسابقه هر حیوانی میخواهد از دیگران جلو بزند سایرین به او پشت پا می‌زنند و او را به زمین می‌اندازند و به گاو راه میدهند تا از همه جلو بیفتد...

و قهرمان دو بشود!!.

با انتخاب گاو بعنوان بهترین دونده وضع حرکات و رفتار گاو کاملاً تغییر میکند، دچار چنان نخوت و غروری میشود که اجازه نمیدهد هیچکس به حریم چراگاه او نزدیک شود!!.

باز هم مدتی میگذرد، حیوانات میخواهند مسابقه زیباترین حیوانات را برگزار کنند...

تمام حیوانات خودشان را زیباترین و خوش‌تیپ‌ترین حیوانها میدانند! با اینکه مسلم بود در این مسابقه آهو و یا بز کوهی برنده خواهد شد، اما تمام حیوانات با فعالیت و پشتکار زیادی در این مسابقه کاندیدا شدند... ولی با همه کوشش‌ها بخاطر حس حسادتی که بین کاندیداها حکمفرما بود باز هم روز مسابقه همگی به گاو رای دادند! از همه‌ی اینها عجیب‌تر توفیق گاو در مسابقه درنده‌ترین حیوانات است!! با اینکه نام گرگ و عقاب در بالای لیست بود ولی بخاطر چشم و همچشمی و حسادت و تنگ نظری جناب گاو علفخوار را بعنوان درنده‌ترین حیوانات انتخاب کردند. باز مدتی می‌گذرد... اینبار میخواهند بزرگترین حیوان را انتخاب کنند.

در مقابل فیل و شتر و زرافه باز هم جناب گاو نفر اول این مسابقه شد!!.

گاو با هر عنوانی که بدست میآورد تغییرات زیادی در حرکات و رفتارش پدید میآید و... کم کم کار بجائی رسید که خود را مافوق همه حیوانات و حتی جدا از نسل آنها میدانست و برای خود مقام و منزلتی والاتراز طبقه حیوانات جستجو میکرد!!.

تا اینکه زمزمه انتخاب سلطان حیوانات به وسط آمد... در این موقع شیر که تا بحال ساکت و آرام در وسط جنگل زندگی می کرد و کاری بکار دیگران نداشت چون موقعیت خود را متزلزل می بیند و مشاهده میکند عده ای فرصت طلب میخواهند مقام و منصب سلطان حیوانات را که در سرتاسر تاریخ به او تعلق داشته غصب کنند از جنگل بیرون میآید و با غرشی مهیب کاندیدا بودن خود را اعلام میکند.

از طرف دیگه پلنگ هم که پس از سالها انتظار فرصتی برای خود نمائی پیدا کرده بود به وسط معرکه میآید و چنگ و دندان نشان میدهد...

این دفعه هم نتیجه به نفع جناب گاو شد حیوانات

دیگر که امید و لیاقت سلطان شدن نداشتند می‌گفتند:

" ما که گاو را بعنوان باهوش‌ترین و بهترین جفتک زن و درنده‌ترین و زیباترین و بزرگترین و... انتخاب کرده‌ایم چرا او را بسمت سلطان حیوانات انتخاب نکنیم!؟

سلطان حیوانات بودن حق گاو است و شیر پیر شده است و پلنگ لایق نیست اگر گاو سلطان ما باشد ضررش کمتر است. بهمین جهت متفق و متحد به گاو رای میدهند و او را به سلطنت انتخاب میکنند.

در کتاب تاریخ طبیعی که مربوط به زندگی حیوانات است نوشته شده:

" اسب و قاطر بهم جفتک میزنند ضررش به (خر) میرسد."

روزی هم که ابرقدرت‌ها بجان یکدیگر می‌افتند.

گاو به سلطنت میرسد."

چرا مملکت پر از دیوانہ اس؟!

چرا مملکت پر از دیوانه‌اس ؟ !

خبر فرار پنج نفر زندانی چنان سر و صدائی بپا
 کرد که نزدیک بود نظم مملکت را بهم بزند...
 فراری‌ها که چهار نفر مرد و یک زن بودند از
 دیوانه‌های خطرناک و زنجیری بشمار می‌آمدند...
 یکی از آنها جنون حریق داشت و از آتش‌زدن اشیاء
 و اماکن و انسان‌ها غرق لذت میشد.
 مسئولین تیمارستان بمحض اینکه از این امر مطلع
 شدند دست و پای خود را گم کردند و بی‌هدف و گیج
 تمام سوراخ و سنبه‌ها را جستجو کردند حتی زیر آجرها

و لای جرز دیوارها را هم گشتند اما اثری از دیوانه‌ها پیدا نکردند!

بهمین جهت جریان را بوسیله تلفن به استاندار و رئیس شهربانی گزارش دادند...

رئیس شهربانی برای دستگیری دیوانه‌ها اطلاعات کاملی از تیمارستان خواست و تیمارستان که اطلاعات زیادی از آنها نداشت گزارش زیر را برای رئیس شهربانی فرستاد.

"یکی از دیوانه‌ها لباس (راه‌راه) تیمارستان به تن دارد، ۳ نفر از آنها لباس تیمارستان را بیرون آورده و لباس کارکنان و پزشکان تیمارستان را پوشیده‌اند و نفر پنجمی لباس تیمارستان را بیرون آورده و چون لباس دیگری هم نپوشیده از قرار معلوم برهنه گریخته است..."

رئیس شهربانی پس از مطالعه این گزارش بسیار عصبانی شدگوشی تلفن را برداشت ضمن نثار چند فحش آبدار به رئیس تیمارستان و کارکنان آنجا گفت:

— اینکه نشد علائم شناسائی؟ مامورین من از کجا بفهمند دیوانه‌ها چه جوری هستند و چه شکل و رفتاری دارند؟... برای دستگیری یک دیوانه میبایست علائم و نشانه‌هایی داشته باشیم تا بتوانیم اقدام کنیم...

رئیس تیمارستان تلفنی جواب داد:
 - قربان اینها از بیماران (شیزوفرنی) هستند...
 مشخصات جنون و دیوانگی آنها اعمال غیرارادی و غیر
 معمولی آنهاست!...
 لحظه‌ای بعد این دستور تلفنی به تمام کلانتری‌ها
 و پاسگاه‌ها ابلاغ شد:

"بموجب اطلاع واصله دیشب چهار مرد و یک زن
 دیوانه از تیمارستان فرار کرده‌اند. ۳ نفر از آنها لباس
 معمولی پوشیده‌اند یکنفرشان لباس راه‌راه تیمارستان به تن
 دارد و پنجمی لخت مادرزاد است! افراد نامبرده جزء
 بیماران خطرناک بوده و احتمال دارد موجب وحشت و
 ارباب عمومی شوند، لذا به مراکز انتظامی دستور داده
 می‌شود کاملاً مراقب باشند و افرادی را که رفتار و اعمال
 آنها غیرعادیست دستگیر و به تیمارستان تحویل دهند...
 هر یک از مامورین که موفق به دستگیری این دیوانه‌ها
 بشوند بابت هر دیوانه مبلغ یکصدلیره پاداش نقدی به
 آنها پرداخت خواهد شد..."

فعالیت پلیس‌ها شروع شد... آنهائیکه تا امروز به
 میزهایشان چسبیده و دائم در حال کشیک بودند و پا از

اداره بیرون نمیگذاشتند بخاطر حفظ نظم شهر و تامین آسایش عمومی و جلوگیری از پیش‌آمدهای سوء در سرتاسر شهر پراکنده شدند.

نیمساعت بعد از این دستور، اولین گزارش مربوط به دستگیری دیوانه‌های متواری از کلانتری بخش حومه به شهربانی کل رسید:

۳ نفر از افرادی که رفتار و اعمال غیرعادی آنها مورد سوءظن مامور شماره ۲۸۷۶ این کلانتری قرار گرفته بود توسط نامبرده تحت تعقیب واقع و پس از فعالیت زیاد موفق شده است دیوانه‌ها را در زیرزمین یکی از منازل زندانی و جریان امر راجهت اعزام قوای کمکی به کلانتری اطلاع دهد.

لذا این کلانتری بنابه وظیفه خود بدون درنگ دو نفر افراد ورزیده قوای امدادی (مامورین شماره ۱۰۱۴ و ۹۸۵۲) را به محل اعزام نمود نامبردگان موفق میشوند با همکاری یکدیگر بدون ایجاد بی‌نظمی و تشویش اذهان عمومی متواریان را دستگیر و به کلانتری جلب نمایند.

در کلانتری غیرعادی بودن اعمال افراد فوق‌الذکر تائید شد. لذا دیوانه‌ها پس از ثبت هویت و تشکیل

پرونده به تیمارستان اعزام گردیدند فعالیت مامورین این کلانتری برای دستگیری بقیه دیوانه‌های متواری با شدت ادامه دارد... خوشبختانه از دو نفر دیگر ردپائی بدست آمده و طبق اطلاع واصله مامورین این کلانتری در تعقیب آنها هستند بزودی توسط مامورین این کلانتری دستگیر و به تیمارستان اعزام میشوند.

" با تقدیم احترام فائقه

کلانتر پس از ارسال این گزارش برای محکم‌کاری و اطمینان از اینکه موقع تقسیم پاداش تبعیضی قائل نشوند و حقی از مامورین او سلب نشود تلفنی شماره و هویت ماموران کلانتری و حتی نام و سمت خود را هم به اطلاع شهربانی رسانید...

پس از اینکه گوشی تلفن را گذاشت مامورین را احضار کرد و گفت:

— امیدوارم بخواست خدا و در سایه پشتکار و فعالیت شماها بتوانیم دو نفر دیوانه دیگر را هم دستگیر کنیم... از تمام شما انتظار دارم با کمال دقت و دلگرمی وظایف قانونی خودتان را انجام بدهید...

نیم ساعت بعد از اعزام ۳ نفر دیوانه اولی که بخاطر

اعمال غیرعادی مورد سوءظن مامورین کلانتری واقع و دستگیر شده بودند. یکی از اکیپ‌های دو نفری مامورین کلانتری که برای دستگیری دیوانه‌ها در یکی از مراکز شلوغ و پرجمعیت شهرکمین کرده بودند موفق شدند چهار نفر دیگر افرادی را که اعمال و رفتار آنها غیرعادی بود به کلانتری جلب نمایند.

این موضوع که تعداد دیوانه‌های دستگیرشده بیشتر از تعدادی است که از تیمارستان گریخته‌اند مورد تعجب مقامات شهربانی قرار گرفت و ناچار برای روشن شدن امر نامه‌ای به تیمارستان نوشتند:

" نظر باینکه تعداد افرادی که بخاطر اعمال غیر عادی آنها توسط نیروهای انتظامی دستگیر شده‌اند بالغ بر هفت نفر میباشد، خواهشمند است مقامات مسئول تیمارستان در باره تعداد دیوانه‌های متواری تحقیقات دقیق‌تری معمول و نتیجه را سریعاً به اطلاع شهربانی برسانند."

تحقیقات بلافاصله در تیمارستان شروع شد، به استثنای چند نفری از پزشکان که در مرخصی بودند تعداد غائبین همان پنج نفر فراری بودند.

تا مقامات تیمارستان تحقیقاتشان را کامل کردند و پاسخ نامه شهربانی تهیه شد و ارسال گردید تعداد افرادی که بخاطر اعمال غیر عادی‌شان دستگیر شده و به تیمارستان فرستاده بودند بالغ بر ۲۶ نفر گردید

شهربانی برای اطلاع از وجود یا عدم وجود دیوانه‌های فراری در بین دستگیرشدگان از تیمارستان کسب اطلاع کرد ،

تیمارستان پاسخ زیر را برای شهربانی فرستاد :

" با تشکر از اقدامات سریع پلیس که منجر به دستگیری ۲۶ نفر از افرادی که اعمال و رفتار غیرعادی دارند به اطلاع می‌رساند :

پس از رسیدگی پرونده‌هایی که در کلانتری‌ها تنظیم و اعمال غیرعادی دستگیرشدگان در آن‌ها منعکس است متأسفانه دیوانه‌های فراری این تیمارستان در بین این افراد نیستند همچنین برای اینکه در آینده اشکالی پیش نیاید ، افراد مزبور توسط پزشکان مربوطه تحت معاینه دقیق قرار گرفتند با توجه به اینکه این تیمارستان اختصاص به دیوانه‌های واقعی دارد. لذا از پذیرفتن این افراد معذوریم .

در خاتمه با کمال تأسف به اطلاع میرساند، دو نفر دیوانه متواری که یکی برهنه بوده و دیگری لباس راه راه تیمارستان به تن دارد در بین این افراد مشاهده نشد " با تقدیم احترام "

هنوز نیمساعت از وصول این اطلاعیه به شهربانی نگذشته بود که طبق گزارش کلانتری‌ها تعداد افرادی که بخاطر اعمال و رفتار غیرعادی دستگیر شده‌اند به صد نفر رسید

در بین این عده بعضی‌ها صریحا " اعتراف به دیوانگی خودشان نموده و یا بموجب گواهی شهود رفتار و اعمال غیرعادی آنها تائید شده بود .

گروه دیگری نیز توسط همسایگان و حتی دوستان و اقوام آنها به کلانتری آورده شد و معرفی شده بودند در بین این عده چند نفر مرد که به شکایت زن‌هایشان جلب شده و سه نفر زن که بموجب اظهارات شوهرانشان دیوانه بودند، وجود داشت

موضوعی که بیش از همه موجب حیرت و پیچیدگی مسئله گردید این بود که چند نفر ضمن نامه‌هایی که به مقامات مسئول تقدیم کرده بودند خود را دیوانه معرفی

کرده و مصرا" تقاضا داشتند آنها را به تیمارستان بفرستند .
یکی از تقاضاها چنین بود :

" با تقدیم احترام بعرض میرساند اینجانب یکی از
دیوانه‌های خطرناکی هستم که از تیمارستان گریخته‌ام . . .
بطوری که شنیده‌ام مامورین پلیس در جستجوی اینجانب
میباشند .

اینک که به میان اجتماع برگشته‌ام و حقایق بسیاری
را بچشم می‌بینم ضمن اظهار ندامت از عمل خود تقاضا
دارم دستور فرمائید مقامات تیمارستان نسبت به قبول
مجدد اینجانب اقدام لازم معمول فرمایند موجب تشکر و
امتنان است .

" با تجدید احترام "

مسئله هر لحظه پیچیده‌تر و بغرنج‌تر میشد و افراد
بیشتری شخصا" به وسیله افراد به کلانتری‌ها مراجعه
می‌کردند تا هرچه زودتر به تیمارستان اعزام شوند .

مقامات شهربانی فوراً" اطلاعیه‌ای صادر و به کلانتری‌ها
ابلاغ کردند افرادی که بدینوسیله معرفی میشوند از پرداخت
یکصدلیره پاداش مستثنی بوده و شهربانی وجهی بابت
آنها نخواهد پرداخت .

اشکال بزرگ این بود که مشخص نبود دیوانه‌های فراری از تیمارستان بین این‌عده هستند یا نه...
 در این بلا تکلیفی و سرگردانی اطلاعیه‌ای که از طرف تیمارستان صادر شده بود کار را خرابتر کرد... مقامات تیمارستان اعلامیه زیر را به شهربانی فرستادند:

" پس از معاینات دقیق از افرادی که بعلت اعمال غیرعادی دستگیر شده‌اند، تمام آنها بیماران خطرناک تشخیص داده شدند. طبق نظریه پزشکان متخصص تصمیم گرفته شد کلیه افراد مذکور در تیمارستان نگهداری شوند، ولی با کمال تأسف به اطلاع میرساند:

تعیین قطعی اینکه آیا پنج نفر دیوانه فراری این تیمارستان جزء دستگیر شدگان هستند یا نه، تاکنون میسر نشده است."

همان روز چند نفر دیوانه برهنه شبیه کسی که از تیمارستان گریخته بود، در پلاژها دستگیر شدند.
 بسیاری از این افراد به بازداشت خود اعتراض داشتند و ادعا می‌کردند پلیس آنها را در کابین‌های رخت‌کنی هنگام در آوردن زیرشلواری و یا موقع پوشیدن لباس دستگیر کرده‌اند، ولی با توجه به این اصل که

هیچ دیوانه‌ای به دیوانگی خود اعتراف نمی‌کند به اعتراض آنان ترتیب اثر داده نشد...

مامورین کلیه هتل‌ها و مهمانخانه‌ها را بازرسی نمودند و از سوراخ کلیدها داخل اطاق‌ها را زیر نظر گرفتند و تعداد زیادی زن و مرد را که پیژامه‌های راه... راه... به تن داشتند و اعمالشان غیرعادی بنظر میرسید دستگیر نمودند...

مشکل بزرگتر این بود که مامورین پلیس ضمن دستگیری و معرفی دیوانه‌ها تقاضای پرداخت پاداش مقرر را داشتند. شهربانی به کلانتری‌ها جواب داد:

"متأسفانه چون وجود دیوانه‌های فراری در تیمارستان بین دستگیرشدگان میسر نگردیده شهربانی ناچار است پرداخت پاداش‌ها را به بعد از اخذ نتیجه موکول نماید."

نامه شهربانی باعث دلسردی مامورین شد و یکباره از فعالیت دست برداشتند تعداد دیوانه‌های دستگیر شده که در روز اول بالغ بر صد نفر و روز دوم متجاوز از صد و پنجاه نفر و روز سوم بیش از دویست نفر و روز چهارم و پنجم به یک لشکر رسیده بود متوقف گردید و دیگر

هیچگونه اعمال و رفتار غیرعادی از اشخاص مشاهده نشد! با وجود اینکه وجود فراریان اصلی بین دستگیر شدگان تشخیص داده نمیشد با اینحال کاملاً " ثابت گردید که در این شهر بزرگ تعداد بیشماری دیوانه واقعی وجود دارد و اکثر مردم کارها و اعمالشان غیرعادی است! نامۀ شهربانی همانقدر که باعث راحتی و آسایش عمومی و تسکین دیوانه‌های آزاد گردید موجب دلخوری مامورین شهربانی را فراهم ساخت!

از صبح تا عصر توی اطاقها پشت میزهایشان می‌نشستند و با هم درد دل می‌کردند.

" حیف از اون همه زحمتی که ماها برای این ملت می‌کشیم! ...

هیچ ملتی به اندازه این ملت قدرناشناس نیست... از ما فقط پنج تا دیوانه خواسته بودند... من یکی به تنهایی چهارده تا دیوانه تحویل دادم! کی قدرمو دانست؟... هیچکس... زحمت بسی خودی کشیدیم... خیری به ما نرسید. هیچ یک عده دیوانه را هم از کار و کاسبی باز کردیم. اصلاً " مگه دیوانه بنده‌ی خدا نیس!؟... "

" منکه پشت دستمو داغ کردم باین وعده‌ها گوش

ندم... منم یازده نفر دیوانه تحویل دادم کو پولش؟! صد لیره نمیخوام هر نفر ده لیره هم بدن ممنونم... ولی تو این مملکت حق کسی را نمیدن!..."

"منو بگو... شبها تا صبح فعالیت میکردم. اگر حرف اینا حرف بود، من یکی هرچی دیوانه تو شهر بود میگرفتم تحویل میدادم!..."

یکی از مامورین مسن با خنده بلندی گفت:

"من میخواستم مادر زنم را ببرم تحویل بدم... اما خوب شد زود خبردار شدم. پاداشی تو کار نیس... خدا را خوش نمیآمد آخر عمری بیچاره را بندازم تو زحمت. رئیس دایره تجسس که با سکوت حرفهای مامورین را گوش میداد، نتوانست بیش از این تحمل بکنه و گفت:

"همه این ضررها آخرش به مملکت برمیگرده... من یکی دیگه بعد از این گول نمیخورم... اگه دیوانه از در و دیوار مملکت بالا بره یک قدم برنمیدارم... حیف از زحمتی که کشیدیم... بی خود نیست که مملکت پراز دیوانه‌اس!"

نامهٔ عوضی!

نامهٔ عوضی ! !

نمیدانم پستی منطقه ما حواسش پرت است و این همه اشتباه می‌کند، یا تمام پستی‌ها به مرض حواس پرتی دچارند ! شاید هم از بسکه کار دارند این اشتباهات پیش می‌آید .

در هر حال پستی ما زیاد از این شیرینکاری‌ها میکند اغلب نامه‌ها و روزنامه‌های مردم را برای من می‌آورد و مسلماً " نامه‌های مرا هم به دیگران میدهد !
من با همهٔ کنجکاو و علاقه‌ای که به خواندن این نامه‌ها دارم ، بهر زحمتی است جلوی خودم را میگیرم

و فردا که پستی می‌آید، نامه را پس می‌دهم تا بصاحبش برساند... نمیدانم دیگران هم این مسئله اخلاقی را رعایت میکنند یا اگر نامه‌های من بدستشان بیفتد برای پی بردن به اسرارم مطالب آن را از اول تا آخر چندبار هجی می‌کنند.

قسم می‌خورم در تمام عمرم فقط همین نامه را که شما هم از موضوع مهم آن با خبر خواهید شد، خوانده‌ام. این نامه را هم بدون اینکه روی پاکت را خوانده باشم و متوجه باشم متعلق به دیگران است، خواندم و چون موضوع آن یک مطلب عمومی است، تا آخر نامه متوجه نشدم مال خودم نیست... وقتی امضای آن را دیدم، تازه فهمیدم مسئله از چه قرار است.

نامه را رئیس حزب عدالت شهر "فلان" امضاء کرده بود و مسلماً "میبایست به کمیته مرکزی حزب عدالت تحویل شود. حالا چرا نامه کمیته مرکزی حزب عدالت به دست من رسیده، پستی منطقه باید جواب بدهد!

و چرا من مطالب یک نامه را افشا می‌کنم، دلیلش اینست که مطالب این نامه را شعبه حزب برای آگاهی عمومی تهیه کرده و به کمیته فرستاده تا کمیته با صرف هزینه

زیادی به تمام شعبات حزب اطلاع دهد .
 من بخاطر کمک به بودجه حزب مجانا" این وظیفه
 را انجام میدهم هم خدمتی است به حزب و هم خوانندگان
 کتابهایم از مطالعهٔ آن لذت خواهند برد و کلی تفریح
 خواهند کرد . بهمین جهت اصل نامه را بدون اینکه چیزی
 به آن اضافه کنم یا کسر کنم بنظر شما میرسانم فقط اسم
 شهری را که نامه از آنجا صادر شده بخاطر رعایت اخلاق
 اجتماعی حذف میکنم تا مشکلات زیادی پیش نیاید !
 حزب عدالت (کمیته شهر...) شماره ۹۹۹۰۰۰
 تاریخ.....

حضور محترم اعضاء کمیته مرکزی

در جلسات هفتگی حزب نامه‌ها و شکایاتی که از آبادی‌ها
 و بخش‌های این شهرستان میرسد رسیدگی و تا حد امکان
 در رفع نیازمندی‌های اعضای حزب و تامین منافع آنها
 اقدام می‌گردد . . .

در دو سه هفته اخیر شکایات متعددی از یک مسئله
 مهم به کمیته شهرستان ما رسیده است که گمان می‌رود تا
 بحال هیچ یک از کمیته‌های شهرستانی و حتی کمیته مرکزی
 با چنین موضوعی روبرو نشده باشد . بهمین جهت موضوع

شکایات و راه‌حلهائی که بنظر اعضاء این کمیته رسیده است جهت مشورت و تصویب اعضاء محترم کمیته مرکزی ارسال می‌گردد تا در صورت قبول و تائید آن کمیته محترم و معظم به تمام کمیته‌های محلی ابلاغ و اعلام گردد. . . .

موضوع شکایات این است در یکی از جلسات سخنرانی حزبی که حتی چند نفر از اعضاء محترم کمیته مرکزی شرکت داشتند چند نفر از جوانان که گویا در اثر هیجان و بروز احساسات قادر به خودداری و کنترل خود نبودند عده‌ای از لیدرها و سخنران‌ها را روی دوش بلند کرده‌اند که در اثر این عمل حوادث خنده‌آور و قابل تاسفی پیش آمده است تعدادی از این پیش‌آمدها را ذیلاً" بعرض میرسد:

جوانی بدون اطلاع سرش را لای پای یک وکیل مسن ملت کرده و او را چون پرگاه روی دوش بلند می‌کند که در اثر این عمل احمقانه وکیل مسن دچار ترس و وحشت بیحدی شده و نتوانسته خودش را نگهدارد و پشت گردن جوان و شلوار خودش را خیس کرده که این امر موجب خنده دوست و دشمن گردیده است نه تنها جلسه سخنرانی متشنج شده حتی عده‌ای هم در اثر خنده شدید بحال

غش و ضعف افتاده‌اند...

از این بدتر یکی از افراد کوتاه‌قد و لاغر حزبی نیز در اثر شدت هیجان می‌خواهد یکی از سناتورهای بسیار معظم و بسیار محترم را روی دوش بلند کند، ولی چون هیکل سناتور چشم بد دور خیلی چاق و گوشت‌آلود بود و آقائی که می‌خواست او را روی دوش بلند کند خیلی لاغر و مردنی بود قادر به اینکار نمی‌شود و جناب سناتور را از بالای سرش چنان با صورت بر روی زمین می‌اندازد که تا مدتی نفسش بند آمده و قادر به تکلم نبود...

البته مدعوین و جمعیت حاضر جلسه مدتی باین منظره خندیدند و تفریح کردند و اعضاء کمیته هم کلی از خجالت عرق ریختند...

سومین حادثه که گویا ساختگی بود و از طرف مخالفین حزبی ما انجام گرفت این بود که جوانی یکی از سخنران‌ها را روی دوش بلند کرده و بلافاصله شروع به قلقلک دادن او میکند... تقلای سخنران برای پیاده شدن و صدای خنده‌های بیمزه او بقدری زننده بود که وضع جدی جلسه را بصورت یک سالن تماشاخانه تغییر داد!...

بخصوص که یکی از جوانان سبیل کلفت هم یکی از

خانم‌ها را روی دوش بلند کرده و به بهانه ابراز احساسات اطراف سالن گرگم بهوا بازی می‌کرد... هرچه خانم فریاد می‌کشید "خواهش میکنم ولم کنید" جوان مزبور به بهانه بالا گرفتن سرش دامن خانم را بیشتر کنار میزد! و پاهای او را محکمتر فشار میداد!

با توجه به این مناظر زننده و یادآوری اینکه در کنگره عمومی سال پیش که در مرکز انجام گرفت یکی از جوان‌ها لیدر حزب را که باد فتق داشت روی دوش بلند کرد و بخاطر تان هست در اثر پاره شدن فتق بند لیدر محترم حزب چه افتضاحی بپا شد و بیچاره پیرمرد از شدت درد چه فریادهائی می‌کشید:

و با این فکر که ممکن است این خرابکاری‌ها از طرف مخالفین، و اعضای سایر احزاب بعمل می‌آید کلیه اعضای حزب این شهرستان انزجار خود را از این عمل ابراز و پیشنهاد مینمایند چنانچه بنظر اعضای محترم کمیته مرکزی سوار کردن بزرگان حزب کار خوبی است و مانعی ندارد لاقلاً نظریات این کمیته را تصویب فرمایند که هنگام بلند کردن بزرگان حزب روی دوش رعایت گردد.

۱ - شخصی را که میخواهند روی دوش بلند کنند

قبلا" به او اطلاع دهند و پس از رضایت خودش اینکار انجام گیرد و هرگز بدون اطلاع و بدون مقدمه یک جوان گردن کلفت سرش را از عقب توی پای او نبرد و از جا بلند نکند که باعث ترس طرف شود و شلوارش را خیس بکند! ...

۲ - شخصی که میخواهد بزرگان حزب و وکلای و سناتورها را روی دوش بلند کند باید قبلا "شناسائی شده و مشخصات قد و وزن و چاقی و لاغری او روشن گردد و چون اگر یک آدم قد کوتاه یک وکیل بلند قد را روی دوش بگیرد و پاهای وکیل روی زمین آویزان شود این کار یک عمل مسخره و توهین آمیز میباشد، همچنین عکس قضیه هم کار غلطی است و اگر یک آدم قد بلند یک وکیل کوتاه قد را روی دوش بلند کند منظره خنده داری ایجاد می شود ...

باید دقت شود قد و وزن کسی که بلند میکند و کسی که بلند میشود با هم تطبیق کنند تا آبروی حزب نرود!

۳ - قبلا" باید مشخص شود چه شخصی کدام فردی را باید روی دوش بلند کند چون گاهی اوقات دو نفر در آن واحد خواسته اند یکی از بزرگان را روی دوش بلند کنند و کله آنها در وسط پای طرف مربوطه بهم خورده

و سر و صدا و دعوا و مرافعه راه افتاده .

۴ - تجارب نشان داده بعضی از بزرگان حزبی به خاطر اینکه بادفتق یا بواسیر دارند نمی‌توانند روی دوش کسی بنشینند . . . باید اینگونه اشخاص را از سوار شدن روی دوش دیگران جدا" معاف نمود .

۵ - اشخاص قلقلکی باید جاهای حساس خود را قبلاً" با کمربندهای مخصوص و پارچه‌های ضخیم باندپیچی کنند که نتوان آنها را قلقلک داد .

۶ - هنگامی که کسی میخواهد لیدر و یا بزرگان حزب را روی دوش بلند کند، لازم است چند نفر محافظ در عقب و جلو تعیین گردد تا از افتادن لیدر و بزرگان حزب که باعث آبروریزی است جلوگیری شود .

۷ - برای حصول نتیجه قطعی بهتر است اشخاصی که میخواهند کسی را روی دوش بلند کنند و آنهایی را که قرار است روی دوش بلند کنند قبل از تشکیل کنگره و جلسات رسمی دو سه بار تمرین نمایند .

۸ - در مورد خانم‌ها نظر کلیه اعضای این کمیته این است که سوار کردن خانم‌ها روی دوش مردها به‌کلی قدغن شود و چنانچه بخاطر احترام به قانون اساسی و

ضرورت رعایت تساوی زن و مرد حذف این قسمت صلاح و یا ممکن نیست ترتیبی داده شود که بلندکننده و بلند شونده هر دو نفر از خانم ها باشند تا موجب آبروریزی و سوءاستفاده مخالفین نگردد . . .

در خاتمه امیدوار است پیشنهادهای فوق مورد توجه اعضاء کمیته مرکزی قرار گیرد و به کلیه کمیته‌های حزبی در سرتاسر کشور ابلاغ شود .

امضاء . . . آنکه می‌شناسید نیازی

آقا سپر !!

آقا پسر! !

از درب ورودی شیشه‌ای چرخان داخل شدم... از
مردی که قیافه‌اش نشان میداد دربان است، پرسیدم:
— اتاق آقای رئیس کجاس؟

یا من اینطور احساس کردم یا در حقیقت اینطور
بود، دربان با قیافه مغروری که بخودش گرفته بود، با
اشاره سر و چشم و ابرو بطرف راست اشاره کرد... آنجائی
که دربان اشاره کرده بود، آسانسور قرار داشت... به
آنطرف رفتم دستم را دراز کردم درب آسانسور را باز
کنم، متصدی آسانسور پرسید:

— کجا؟! ...

— می‌خواهم برم پیش آقای رئیس.

آسانسورچی با ژست مخصوص سرش را حرکت داد
و صداهای عجیب و غریبی از دهانش بیرون آورد.
"نورج... نورج... نورج..." بعد هم خندهٔ بیمزه‌ای
کرد!
گفت:

واقعا " که چه آدمهای احمقی توی این دنیا پیدا
میشود.

مات و متحیر نگاهش کردم ببینم کجای کار من
خراب است و خنده دارد که متصدی آسانسور این‌ادها
را درمی‌آورد...

گویا آسانسورچی خودش متوجه شد... با لحن
خشنی گفت:

— اگر قرار باشد هرکس از راه میرسد خودش درب
آسانسور را باز کند و برود بالا پس ما اینجا چکاره‌ایم؟
گفتم:

— ببخشید... حق با شماست... من متوجه نبودم.
متصدی آسانسور بدون اینکه اخمهایش را باز کند،

جواب داد:

– صبر کنید سه نفر دیگه بیاد...

– ولی من عجله دارم... باید زودتر آقای رئیس را ببینم.

– تا چهار نفر توی آسانسور سوار نشوند، بالا نمیره! چاره‌ای نداشتم... مثل بچه‌های یتیم سرم را توی گردنم فرو بردم و کنار درب آسانسور ایستادم تا سه نفر مسافر بعدی بیایند...

متصدی آسانسور از اینکه مرا معطل کرده بود، بسیار راضی و خوشحال بنظر میرسید. مثل سرداران فاتح دستهایش را در پشتش قلاب کرده و توی راهرو قدم میزد... بعد از چند دقیقه یک نفر دیگه هم آمد، آسانسورچی او را هم نگه داشت و گفت:

– منکه نمیدانم برای هرکس که می‌آید یک ساعت توضیح بدهم... این صاحب‌مرده آسانسور اگر چهار نفر سوارش نشوند، راه نمیرود!

نفر چهارم یک خانم بود... ما با خوشحالی بطرف آسانسور دویدیم، ولی متصدی آسانسور جلوتر از ما رفت تو، درب آسانسور را بست کلید را در جیبش گذاشت خانم

که از ما بیشتر دل و جرات داشت پرسید:
 — چرا آسانسور را قفل می‌کنی؟ ... ما کار داریم
 می‌خواهیم بریم بالا...
 متصدی آسانسور که دماغش را بالا گرفته بود، جواب
 داد:

— خانم می‌خواستید زودتر تشریف بیاورید... ساعت
 ۱۲ شده و زنگ تعطیلی بصدای درآمد... تا حالا کجا
 بودین؟... شما افراد طبقه بالا فکر نمی‌کنید ما مستخدم‌ها
 هم آدمیم و حق زندگی داریم و اجازه داریم سر ساعت
 ناهار بخوریم... ساعت یک و نیم تشریف بیاورید آسانسور
 حاضر است.

آسانسورچی رفت و ما هم مجبور شدیم برویم ساعت
 یک و نیم بعد از ظهر برگردیم...
 آن روز برنامه دیگری نداشتم... آمده بودم به
 یکی از دوستانم که با وجود سن کم رئیس یک اداره
 بزرگ شده بود، تبریک بگویم... من به گردن این دوستم
 حق زیادی داشتم و بطوری که خودش بارها می‌گفت من
 باعث پیشرفت و ترقی او شده بودم.
 از آن موقع که به اروپا رفت دیگر او را ندیده

بودم ، خیلی دلم میخواست پشت میز ریاست او را ببینم .
 ناهارم را در یک رستوران نزدیک خوردم ... کمی
 هم توی خیابان ها قدم زدم و ویترین مغازه ها را تماشا
 کردم و درست سر ساعت یک و نیم به محل کار دوستم
 رسیدم ...

چی ببینم خوبه؟ صف مشتریان آسانسور تا آنطرف
 خیابان کشیده شده بود ...

چاره ای نداشتم ... توی صف ایستادم وقتی نوبتم
 رسید و پنج نفر توی آسانسور سوار شدیم یکبار دیگر به
 آسانسورچی گفتم : " میخوامم به اتاق آقای رئیس بروم "
 آسانسور راه افتاد ... دیگران را در طبقات مختلف پیاده
 کرد . من ماندم و آسانسورچی به طبقه آخر رسیدیم ...
 متصدی آسانسور در را باز کرد ... پرسیدم :

– در این طبقه است؟

– کی؟!

– اتاق آقای رئیس میروم ...

– دو طبقه پائین تره ...

– پس چرا من پیاده بشم؟

– باید از پله بری ... پائین رفتن با آسانسور قدغنه!

پیاده دو طبقه پائین رفتم ... آنجا یک هال بزرگی بود. در دو طرف آن چند درب دیده میشد و جلوی هر درب یک مستخدم نشسته بود... از یکی پرسیدم:

— اتاق آقای رئیس کدام است؟

سرش را بلند کرد با نوک دماغش تهراهورانشان داد... رفتم آنجا از مستخدم دیگری که جلوی درنشسته بود، پرسیدم:

— اتاق آقای رئیس اینجاس؟

با سر به تابلوئی که روی درب بود، اشاره کرد و جواب داد:

— سواد نداری؟!!

روی تابلو نوشته بود "معاون رئیس"

— پس اتاق رئیس کجاس؟

با نوک دماغش طرف راست را نشان داد... در آنجا سه تا در بود یکنفر به دیوار تکیه داده و روزنامه میخواند پیش او رفتم و گفتم:

— خیلی معذرت میخوام اتاق آقای رئیس کدومه؟

بدون اینکه سرش را از توی روزنامه بلند کند پرسید:

— کدام رئیس را میخواهید؟

- وقتی من ساکت شدم ادامه داد:
- رئیس اداره؟ رئیس کل؟ رئیس دایره؟...
- راستش نمیدونم کدومشه... اسمش چنین است.
- اوهوم... فهمیدم... با اون آقای که خیلی جوان و خوش تیپ است کار دارید؟
- لحن کلامش بسیاری ادبانه و تمسخرآلود بود...
- به زحمت خودم را نگهداشتم و گفتم:
- بله خودشه!
- یارو پرسید:
- چیکارش دارید؟
- خیلی عصبانی شده بودم گفتم:
- به شما چه مربوطه؟
- خیلی جدی جواب داد:
- من مستخدم آقای رئیس هستم.
- با لحن خشن‌تری پرسیدم:
- آقای رئیس هستند یا نه؟
- بله... تشریف دارند ولی همینجوری که کسی را قبول نمی‌کنند باید قبلاً وقت بگیرید.
- شما به ایشان بگوئید کارتان نباشد...

— اگر بنا باشد هر کس از راه میرسد اجازه بدیم
بره تو که کار درست نمیشه. کارتم را از جیبم درآوردم
و به مستخدم دادم:

— این کارت را بدید به آقای رئیس.

کارت را گرفت و رفت توی یکی از اتاق‌ها... یک
دقیقه و... دو دقیقه... پنج دقیقه گذشت و از مستخدم
خبری نشد... فهمیدم سیاه بازی درآورده و باین زودی‌ها
برنمی‌گرده!...

از پله‌ها پائین آمدم... یادم افتاد نمرهء تلفنش
را دارم... تصمیم گرفتم برایش تلفن بکنم... از یک
باجه عمومی توی خیابان به او تلفن زدم... وقتی مرا
شناخت، خیلی خوشحال شد... خواهش کرد یک سری
به او بزنم. گفتم:

— همین نزدیکی‌ها هستم تا دوسه دقیقه دیگه میام.
چتین جلوی در ورودی شیشه‌ای منتظرم بود یکدیگر
را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم.

چتین گفت:

— میخوامم بیام منزلتان شما را ببینم... خوب
شد که آمدید...

وقتی با آسانسور بالا میرفتیم گفتم:

– چتین جان مرا خیلی شرمنده کردی... چرا تا جلوی درب آمدی؟

چتین خندید... لابد میخواست آسانسورچی متوجه نشود آهسته گفت:

– توی اتاقم بهت میگم... رفتیم داخل اتاقش... اتاق بسیار عالی و شیک بود... و اثاثیه و مبلمانش نظیر نداشت. روبروی هم نشستیم گفتم:

– چتین جون خیلی جوان و خوب ماندی، اگر داخل بچه‌های دبیرستانی بشوی، کسی ترا نمیشناسه... سی سال داری؟

– سی و سه سال گذشته...

– خیلی خوشحالم که می‌بینم در این سن کم به این مقام عالی رسیدی بهت تبریک میگم...

– بعله... بهمین جهت است که هیچکس تو این اداره به من اهمیت نمیده! راستش بدجوری ناراحتم می‌کنن و اصلاً قبول ندارند... اگر من نیامدم جلوی در، شما بهیچوجه موفق نمیشدی مرا ببینی...

به چتین نگفتم که چند دقیقه پیش آمدم و راهم
ندادند! ... پرسیدم:

— چرا...؟

— بدلیل همین جوانی... خیلی دلم میخواست با
یک نفر درددل کنم... خوب شد که آمدی... بعد از
اینکه از اروپا برگشتم، اول در آنکارا به من یک کار کوچک
دادند، بعد ترقی کردم و رئیس این اداره شدم...
رئیس قبلی آدم چاق و مسنی بود. وقتی مرا دید گفت:
" آقا پسر، ماشاءالله خیلی جوان هستید! "

از اینکه به من گفت " آقا پسر " خیلی عصبانی
شدم... جواب دادم: " اسم من چتین است... " ولی
اصلاً " بروی خودش نیاورد... مرتب کلمه آقا پسر را
تکرار میکرد... "

در موقع تحویل و تحول و هنگام معرفی من به
کارمندان و مستخدمین، حتی موقع خداحافظی مرتباً
کلمه آقا پسر را تکرار میکرد! می گفت:

" پسر، تجربه در کارها خیلی لازم است... تجربه
برای انجام کارها خیلی مهم است... "
فهمیدم یارو بیسواد است، چون چیزی نمیداند

دائم از تجربه حرف میزند، حق هم داشت، میدید کسی که سن پسر او را دارد، جایش را می‌گیرد و خیلی ناراحت میشد! میخواست باین وسیله خود را تسکین بدهد:

"پسرم اگر مشکلی داشتید به مستخدم جلوی در (دائی عبدل) مراجعه کن! از او بپرس... با اومشورت کن، اون میتونه خدمات مهمی برات انجام بده..."

با ناراحتی جواب دادم:

"آقای محترم من احتیاجی ندارم مشکلات کارم را از مستخدم بپرسم."

با خنده معنی‌داری گفت:

"نه آقا پسر... این حرف‌ها را ننزید... مستخدم‌ها را دست کم نگیرید. من بیست و شش سال است که مامور دولت هستم تا امروز پست‌های مهمی داشته‌ام... اعتراف میکنم که از دربان‌ها خیلی استفاده‌ها کردم. از اون‌ها خیلی چیزها یاد گرفتم... مخصوصاً این دائی عبدل، تجربه زیادی دارد اگر با او کار کنید، بنفع شماست..."

بعد از گفتن این حرف‌ها، تکه زنگ اخبار رافشار

داد به دائی عبدل دربان که وارد اتاق شد، گفت:

— دای عبدل، رئیس جدید خیلی جوان است...
آقا پسر، تجربه‌ای در کارها نداره اورا هم مثل من بدان.
همانطور که با من همکاری داشتی با آقای رئیس هم
همکاری بکن.

دای عبدل با خنده چندش آوری دستش را به
سینه‌اش گذاشت تعظیمی کرد و جواب داد:

— آقای رئیس سرور ماست... ما وظیفه داریم بهشون
خدمت کنیم.

از عصبانیت چیزی نمانده بود منفجر بشوم به‌دربان
گفتم:

— پرید بیرون...

رئیس قدیمی اصرار داشت به من ثابت کند سفارش
او به همکارانش در وضع من اثر مهمی خواهد داشت...
یا میخواست به این وسیله غرور مرا خرد کند...
روزی که تحویل و تحول تمام شد، طبق معمول یک
جلسه خداحافظی تشکیل دادیم در آن جلسه رئیس قبلی
ضمن تشکر از همکاری کارمندان و خداحافظی از آنها به
همه سفارش کرد از همکاری با من دریغ نکنند. حتی
دستش را روی شانه من گذاشت و در حالیکه وانمود میکرد

خیلی صمیمی هستیم گفت:

"این آقا مثل پسر من است او را به چشم پسر من نگاه کنید."

بعد هم مثل پدری که بچه‌اش را نوازش میکند، با دست چانه‌ء مرا گرفت و صورتم را هم دستمالی کرد! از خجالت و ناراحتی خیس عرق شده بودم توی دلم گفتم:

"خدا ذلیلت کند مرد، پیش کارمندها آبروی مرا بردی. چیزی نمانده بود یک سیلی جانانه بیخ گوش بزنم ولی اینکار عاقبت خوشی نداشت. بهر زحمتی بود جلوی خودم را گرفتم و با لبخند از او و سایر کارمندها تشکر کردم اما مگر آقای رئیس قبلی ولکن بود، دستی بصورتم کشید و گفت:

"دوستان محترم، مثلثیست مشهور، "عقل آدم به سن است نه به سال" منظورم اینه که به جوانی آقای رئیس جدید نگاه نکنید. ایشان در اروپا دوره‌ء مدرسه را تمام کردن... جوانی هستند تحصیلکرده، مطالعه زیاد کردن، من مطمئن هستم که خدمات مهمی انجام خواهند داد از شما انتظار دارم همان احترام و اطاعتی که از

من می‌کردید، نسبت به ایشان داشته باشید و از تجربه‌های خودتان و همکاری با ایشان مضایقه نکنید!

رنگ صورتم مثل خون سرخ شده بود... اگر می‌خواستم برگردم توی اتاقم و حرفهای آقای رئیس قبلی را ناتمام بگذارم، بی‌ادبی بود... باز خودم را جمع و جور کردم و پیش خودم گفتم بهتره دو سه کلمه حرف بزنم و این ناکس را (خیط) کنم... بهمین نیت با گفتن (اجازه می‌فرمائید) تا خواستم حرفم را شروع کنم، آقای رئیس قبلی مرا بغل کرد صورتم را بوسید و بعد دوتا دستهایش را بلند کرد و گفت: "رفقا خدا حافظ" و به راه افتاد. تمام کارمندها از زن و مرد برای بدرقه آقای رئیس به دنبالش او راه افتادند و من تک و تنها توی سالن ماندم... کارها شروع شد خیلی مشکل و با کندی پیش میرفت ولی من ناامید نبودم و اطمینان داشتم بزودی به کارها مسلط خواهم شد...

یکی از مشکلات من نداشتن خانه‌ای مناسب بود... هر جا می‌گشتم خانه‌ای مناسب با بودجه‌ام پیدا نمی‌کردم... چند روزی در خانه خواهرم میهمان شدیم و روزانه چند ساعت به دنبالش خانه می‌گشتم. کرایه‌ها سنگین بود و

خانه، مناسب پیدا نمی‌کردیم ...

رسیدگی به کارهای اداره هم از یکطرف مجال جستجو
 نمیداد ... کارها توی اداره بقدری درهم و برهم و
 افتضاح بود که حد نداشت ... بخاطر اینکه حق و حساب
 بگیرند، کارها را عمداً قاطی پاطی کرده بودند. هر
 کس تا هر جا که زورش میرسید، مراجعین را سر و کیسه
 میکرد ... برای اینکه کارها را روبراه کنم، دیر وقت
 به خانه میرفتم ...

یکروز مستخدم جلوی درب اتاقم مثل اینکه سالهاست
 با من آشنائی دارد و دوست صمیمی هستیم وارد اتاق
 شد و گفت:

— آقا پسر ... شما امانت رئیس سابق هستید ... !
 بقدری عصبانی شدم که حرفش را بریدم و به سرش
 داد کشیدم:

— برو بیرون احمق ...

مانند پدری که بی‌تربیتی فرزندش را ندیده بگیرد،
 سرش را خم کرد و گفت:

— چشم پسر، میروم ولی یک دقیقه بحرف من گوش

بدین ...

فریاد کشیدم :

— برو بیرون .

اما مستخدم گوش نکرد و به حرفش ادامه داد :
— شما هر روز صبح قبل از همه به اداره می‌آید
و عصرها چند ساعت دیرتر از همه می‌روید ، اگر بخواهید
به این وضع ادامه دهید ، کلاهتان پس معرکه خواهد ماند .
کارمندها شروع به کارشکنی خواهند کرد

حوصلهء شنیدن این حرفها را نداشتم و طرح این
مسائل را توهین بزرگی بخود میدانستم . همچنان فریاد
میزدم و او را از اتاق بیرون می‌کردم ، اما مستخدم بدون
توجه بحرفش ادامه میداد :

" آقا پسر من بیست و چهار سال اینجا هستم .
خیلی رئیس دیدم . . . من بجای پدر شما هستم . . . حرف
مرا بشنوید . . . "

بیش از این نتوانستم طاقت بیاورم . از پشت میزم
بلند شدم و بطرف مستخدم رفتم ، تصمیم داشتم یکفصل
کتک مفصل به او بزنم که خودش متوجه شد و بطرف درب
رفت دو سه قدم بیشتر با او فاصله نداشتم داد زدم :
— برو گمشو دیگه ترا توی این اداره نبینم . . .

فردا صبح معاون و روسای قسمت‌های اداری و حتی دو سہتا از کارمندیهای قدیمی اداره به اتاقم آمدند و سفارش مستخدم را کردند و تقاضا داشتند از گناه او بگذرم ... می‌گفتند: "مرد زحمتکشی است ... سالها توی این اداره کار کرده ..."

فهمیدم از دربان گرفته تا معاون همه با هم دستشان یکی است. و اگر مستخدم را به سرکارش برنگردانم همگی با من دشمن خواهند شد.

جای مستخدم را عوض کردم باز هم نشد. معاون و روسای و کارمندا مرتب توصیه میکردند "جای او را عوض نکنید بهتر است ... مجبور شدم او را به کار اولش برگردانم ..."

باز یکروز مستخدم وارد اتاق شد و گفت:

— آقا پسر از حرفهای من ناراحت نشوید ... شما یادگار رئیس سابق هستید ... شما چرا تمام کارها را خودتان انجام میدید؟ ... اجازه بدهید هر کسی کار خودش را بکند ...

این دفعه از عصبانیت خندهام گرفت و با گفتن:
"چشم ... او را از سر باز کردم ..."

یک روز دیگه باز هم آمد توی اتاق و گفت:
 - آقا پسرم هرکسی به اتاق شما میاد فوراً" کارش
 را انجام میدهد وقتی کارها باین زودی انجام میشه ،
 ارزشی برای شما نیمیمانه... مراجعین باید آنقدر بروند
 و بیایند تا ارزش کار را بدانند!!.. شما کاری کردین که
 دیگر هیچکس به ما اهمیت نمیده... هر کسی از راه
 میرسه یگراست میاد پیش شما .

جوابی نداشتم بهش بدم و کاری از دستم برنمیآمد
 جز اینکه لبخند بزنم...

باز هم یک روز دیگه آمد توی اتاق و گفت:
 - احازه بدین هرکس میخواد بیاد پیش شما قبلاً"
 وقت بگیره... اینکار باعث میشه اهمیت شما بالا بره
 و مردم بهتون احترام بگذارن. از موقعی که شما آمدین
 در این اداره همه بیکار شدن! باید به فکر کارمندها
 باشید... حقوق اداری برای زندگی کارمندها کافی نیس.
 هرکسی از یک راه کسری درآمزش را تامین میکنه...

توی فکر بودم چه جوری مستخدم را از سرم باز
 کنم و بکارهایم برسم که تلفن زنگ زد...
 با اشاره مستخدم را از اتاق بیرون فرستادم و گوش

را برداشتم . خانم بود اطلاع داد یک آپارتمان مناسب پیدا کرده و گفت : " صاحبش توی اداره، شما کار میکنید یکسال اجاره را پیش میخواهد... با او صحبت کن شاید راضی شود پول پیش نگیرد... " پرسیدم :

– اسم صاحبخانه چی یه؟

خانم جواب داد :

– گویا یکی از روساست... اسمش عبدالسلام است . پرس و جو کردم توی اداره ما همچه شخصی نبود . شب کمی زودتر بخانه برگشتم و به اتفاق خانم برای دیدن خانه رفتیم... یک آپارتمان سه اتاق خوابه بزرگ بود و صاحبش در طبقه همکف زندگی میکرد .

وقتی صاحبخانه را دیدم دهانم از تعجب بازماند ، میدانید کی بود؟ همان دایی عبدال مستخدم اتاقم . فکرش را بکنید رئیس اداره خانه نداشته باشد و اونوقت مستخدم درب اتاقش صاحب یک ساختمان بزرگ باشد ! و رئیس مستاجر مستخدمش بشود !

مستخدم تا مرا دید گل از گلش باز شد و گفت :

– آقا پسرم شما یادگار رئیس سابق هستید... از

شما پول پیش که نمیخواهم هیچ، حاضرم کرایه آن را هم نگیرم...

اصلاً" جوابش را ندادم و از خانه او بیرون آمدم. برای من خوابیدن توی کوچه بهتر از این بود که در آپارتمان لوکس مستخدم خودم ساکن شوم...

بله برادر جان... الان دو ماه است که در اینجا کار میکنم... اصلاً" خودم هم گیج شده‌ام نمیدانم کار را از کجا شروع کنم... کارها طوری بهم پیوند زده شده که نمیشود دست به هیچ جا زد مثل جورایی است که اگر سرنخ‌ها را بکشی تا آخر نخ‌ها باز میشود... اینها مرا توی اداره چنان محاصره کرده‌اند که نمیگذارند حتی برادر و دوستم پیش من بیایند. ارباب رجوع را طوری سردرگم میکنند که بیچاره حاضر میشود هر قدر رشوه بخواهند بپردازد.

اگر من به پیشواز تو نیامده بودم، بهیچ قیمت اجازه نمیدادند به اتاقم بیایی...

به چتین گفتم:

— چرا جریان را به مقامات بالا نمی‌گوئی؟

جواب داد:

— همین خیال را دارم ... همین روزها به آنکارا
 میروم تمام مشکلات را به وزیر می‌گویم ...
 او مرد خوبی است میدانم کارها را درست میکند.
 — چه جوری میتونه درست کنه؟
 — باید تمام مامورین را عوض بکنن تا کار درست
 بشه ...

گفتم:

— انشاءاله موفق باشی .

از هم خداحافظی کردیم . مدتی گذشت ... بعد از
 چند ماه شنیدم چتین استعفا کرده یک روز توی کشتی
 با او روبرو شدم خیلی ناراحت بود گفت:
 — رفتم پیش وزیر همه چیز را برایش شرح دادم .
 وزیر گریه‌اش گرفت و گفت:

" همه چیز را میدانم ... تنها اداره شما نیست .
 همه جا همینطوره ... اگر بخواهیم همه را عوض کنیم ،
 اینهمه کارمند جدید و صالح از کجا بیاریم؟

— پس چکار باید بکنیم؟

— یا باید استعفا کرد یا مثل اونها شد .

بهمین جهت من استعفاء کردم از دوستم پرسیدم:

– وزیر چی شد؟

– اون هست... اینطور که شنیدم بجایش وزیر جدیدی خواهند آورد... کسی که در روزنامه‌ها مینویسد در ادارات یک وضع بحرانی است همین وزیر میباشد.
گفتم:

– عوض کردن وزیر از عوض کردن مستخدم در اتاقها آسان‌تر است!!!

دوستم جواب داد:

– با عوض کردن کلیه کارمندان هم کار درست نمیشه.
پرسیدم:

– تو حالا چکار میکنی؟

– هیچ بیکارم.

بعد از آن روز دیگر چتین را ندیدم فقط در روزنامه‌ها اسمش را میخواندم که سیاستمدار شده... بعدها هم وزیر یک وزارتخانه دیگر شد. افسوس اگر وزیر اداره خودش شده بود، آنجا را درست میکرد. اگر هم نمیتوانست وزارتخانه را درست کند، حتماً "وضع خودش را درست میکرد تا مجبور نشود مستاجر مستخدم اتاقش بشود. به دیدنش رفتم توی وزارتخانه‌اش کاری هم به من محول

کرد... و از صدقه سر آقا پسر اینروزها منم ماهی ۱۸۰۰
لیره حقوق مفت می‌گیرم و تا ظهر هم بیشتر کار نمیکنم
سابق توی خانه دلم تنگ میشد حالا هم سرگرم هستم و
هم پول خوبی هم می‌گیرم .

کارہائی بدون سرمایہ!

کارهای بدون سرمایه!

صورتش را بطرف سقف گرفته و پس از خنده
صداداری گفت:

پس اینطور؟ چاره‌ای نداری؟

صدای خنده‌اش تمام مشتریان قهوه‌خانه به طرف ما
برگشتند... و با تعجب و حیرت زیادی به ما خیره شدند
میخواستند ببینند موضوع از چه قراره که دوست ما اینطور
قهقهه میزنه...

ولی دوست ما عین خیالش نبود، بدون اینکه توجهی
به وضع قهوه‌خانه و کنجکاو مشتری‌ها بکند دوباره حرفش

را تکرار کرد:

— چرا چاره‌ای نداری؟

میخواستم بگم: "در سایه دوستانی مثل شما که باعث این مشکلات شدید؟" ولی پشیمان شدم... و با حالت خستگی جواب دادم:

— بخاطر بی‌پولی... ❖

سرش را دو سه بار به اینطرف و آنطرف حرکت داد. دستش را محکم روی زانویش زد که صدای بلندی کرد... بعد هم بلندتر خندید و گفت:

— بخاطر بی‌پولی؟... آره...؟! .

زیر نگاههای ترحم‌آمیز مشتریان قهوه‌خانه، دلم میخواست زمین باز بشود و بروم زیر زمین... .

با اینکه دیشب مدتی مشکلات و ناراحتی‌هایم را برایش تعریف کرده بودم و خودش گفته بود:

"فردا به فلان قهوه‌خانه بیا تا به فکری برات بکنم... ."
حالا خودش را به نفهمی زده و با این وضع می‌پرسید:
"چرا بی‌پولی؟!..."

میخواوم بگم: "پدر سوخته... فلان... فلان... .
شده... مگه بی‌پولی تقصیر منه؟!..." درست نیست

اگر هم بلند بشم و برم اونم خلاف ادب و دوستی‌یه،
مثل کسی که توی دریا افتاده و درحال غرق شدن است
و برای نجات خود بهر تخته پاره‌ای دست میزنند... منهم
ناامید و واخورده منتظر بودم شاید دوستم کاری برایم
انجام بدهد...

« بغض کرده و با لحنی گریه‌آلود گفتم:

– روی بیکاری سیاه!...

خنده‌اش برای چند لحظه قطع شد... نگاهش را
به چشمانم دوخت بصدای بلند گفتم:

– پس بیکار هم هستی! آره؟!

آهسته جواب دادم:

– چه خاکی ب سرم بریزم... بهر جا که بگی سر
زدم... کار کو؟... اینهمه کارخانه تعطیل شده دیگه
کسی کارگر لازم نداره...

دوستم با همان لحن مسخره‌آمیزش گفت:

– راستی خیلی خنده داره...

اما بلافاصله اخمهایش درهم رفت و ادامه داد:

– حق داری... این یکی خیلی مشکله... این

درد بیدرمان را همیشه تحمل کرد...

خواستم بگم: "زنده باشی که متوجه ناراحتی من شدی!" اما دوستم فرصت نداد و گفت:
 - من سعی میکنم افکارم را با این مشکلات خراب نکنم...

و دوباره صدای بلند بخنده افتاد!
 مشتریان قهوه‌خانه که از خنده‌های بیمزه او ناراحت شده بودند، شروع به قر... و... قر... کردند و متلک‌های آبداری می‌گفتند... اما دوست من کوچکترین اهمیتی نمیداد و با همان لحن گفت:
 - پس اینطور؟... تمام درها برویت بسته شده؟
 سرم را پائین انداختم و مثل آدمهای مقصر جواب دادم:

- بله... هر جا سر زدم جواب رد شنیدم...
 - چرا به یک کار آزاد و پردرآمدی مشغول نمیشی؟!
 از این حرفش بقدری لجم گرفتم که چیزی نمانده بود یک سیلی جانانه بیخ گوشم بزنم. فلان... فلان شده خیال میکنم من برای تاسیس یک کارخانه بزرگ پیش او آمدم و ازش نظریه میخوام؟...
 ولی بهرحمتی بود جلوی خودم را گرفتم و گفتم:

— با کدام سرمایه بکار پردرآمد مشغول بشم؟ .. الان یکماهه که زن و بچه‌هام غذای حسابی نخوردن ... سه ماه کرایه به صاحبخانه بدهکارم ... همین امروز و فردا که جل و پلاسم را بریزن تو کوچه!

مثل کسی که سوزنی به تنش فرو کنند از جا پرید و با همان صدای بلند گفت:

— پس اینطور؟! صاحبخانه هم تصمیم داره از خانه‌اش بیرون ت بکنه؟!!

در حالیکه دوباره سکوتی توی قهوه‌خانه حکفرما شد و مشتری‌ها با نگاههای ترحم‌آمیزی به ما خیره شده بودند با حرکت سرم جواب مثبت دادم ...

دوستم بدون توجه به نگاه اطرافیان گفت:

— البته صاحبخانه حق داره ... اما ... باید یک چاره‌ای کرد!

توی دلم گفتم: " بر پدرت لعنت! ... " دست راستم بدون اراده بالا رفت میخواستم سیلی جانانه‌ای توی صورتش بخوابانم ... که دست چپم جلوی آن را گرفت! اگر به من فحش میداد اینقدر ناراحت نمیشدم.

دوستم سیگاری روشن کرد. دود آن را بطرف سر

من که از بی‌سیگاری گیج و منگ بود فوت کرد و چون عصبانیتش برطرف نشد دستور داد یک قهوه برایش بیاورند. من همینطور ساکت و بیحرکت منتظر بودم ببینم دوستم چکار می‌خواهد بکند. دوستم بدون اینکه به من تعارف هم بکند قهوه‌اش را خورد و بعد دستی به پیشانیش کشید و یک قرص مسکن هم توی گلویش انداخت و چون باز هم افکار او متمرکز نشد، شاگرد کبابی را که یک سینی کباب برای مشتریان قهوه‌خانه آورده بود صدا زد و سفارش کرد دو پرس کباب برای ما بیاورد.

شاگرد کبابی پرسید:

— توی دوتا ظرف بیارم؟

— نه یک ظرف کافی‌یه...

توی دلم گفتم: "آفرین به این دوست قدیمی. بعد از آنهمه متلک‌های زننده حالا می‌خواهد توی یک ظرف با من غذا بخورد..."

دوستم یک سیگار دیگر آتش زد و دود آن را بطرف من فوت کرد و گفت:

— چرا اینهمه سختی می‌کشی و حاضر نیستی به یک

کار پر درآمدی مشغول بشی؟

این دفعه بدون خجالت و رودربایستی جواب دادم:
 — اینکارها پول میخواد... من پولم کجا بود؟
 — نه... تو حق نداری از بی پولی شکایت کنی...
 اگر انسان یکذره عقل و یک کمی ابتکار داشته باشه، بدون پول هم میشه کار کرد.

گفتم:

— اگر کارخانه تعطیل نمیشد... کار من به اینجا نمی کشید...

— فعلاً" صحبت کارخانه را بگذار کنار... انسان باید ارباب خودش باشه نه نوکر دیگران...
 خواستم بگم: "آخه بدون پول چکار میشه کرد؟"
 ولی دوستم حرف مرا برید:

— آدمهائی که عقلشان خوب کار نمیکنه از همینجا باید شناخت. من از کار حرف میزنم. تو مرتب اسم پول میآری. انگار منتظری این پول را از آسمان با زنبیل برات بفرستند... الحمدالله در کشور ما کارهای مختلف پول درآر خیلی زیاده... سرمایه هم لازم نداره و اگر راهش را پیدا کنی پول مثل (ریگ) بسرت میریزه...
 دوستم حق داشت، خودش با همین روش از صفر

شروع کرده و با کارچاق‌کنی حالا صاحب همه چیز بود! ... هر کس در دواير دولتي کاري داشت و خودش از رفت و آمد به ادارات خسته ميشد بسراغ دوست من ميآمد و با پرداخت (پول جيبی) در مدت دو سه روز کارش انجام ميگرفت .

در اين موقع شاگرد کبابی سيني کباب را جلوی ما گذاشت . دوستم بدون اينکه به من يک تعارف خشک و خالی بکند ، سيني کباب را جلوی خودش کشيد و شروع به خوردن کرد .

بقدری گرسنه‌ام بود که با دیدن لقمه‌های کباب درد شدیدی توی معده‌ام پيچيد! ... دوستم که داشت لقمه‌ی بزرگی را توی دهانش ميچويد گفت :

— خداوند به انسان عقل داده ... من از اينراه رفتم ... تو از راه ديگری برو .

حال و حوصله نداشتم که جوابش را بدهم ... دوستم بدون توجه به وضع من چنگالش را روی گوجه‌فرنگی کبابی فرو کرد و گفت :

— اگر شما نميخواهی يک کمی بخودت زحمت بدی ،

دیگه تقصیر خودته. فلفل پخته‌ای را برداشت، نصفش را گاز زد و نصف دیگرش را بطرف من دراز کرد و پرسید:
— فلفل تند دوست داری؟

از شدت گرسنگی نصف فلفل را گرفتم و توی دهانم گذاشتم.

دوستم چربی دهانش را با دستمالش پاک کرد و گفت:
— الهی شکر... خدایا ما خوردیم تو عوضش را بده...

بعد هم یک سیگاری روشن کرد و دستور یک قهوه داد...

امیدم قطع شده بود... گفتم:

— اجازه بفرمائید مرخص بشم...

دستم را گرفت و جواب داد:

— بنشین... تا یک فکری برات بکنم...

با حالت گیجی پرسیدم:

— چه فکری بکنید؟

— مگه نگفتم در دنیا صدتا کار هست که سرمایه

لازم نداره!

— شما فرمودین ولی هر کسی را بهر کاری ساختند

اینکارها از من برنمیاد! ...

دوستم دوباره عصبانی شد و گفت:

– تو تا آخر عمرت هیچی نمیشی! من الان بهت نشون میدم که چه جور آدم بدون سرمایه میتونه پول دربیاره ...

من جوابی ندادم. منتظر ماندم ببینم دوستم چکار میخواد بکنه.

دوستم شاگرد قهوه‌چی را صدا کرد و بیخ گوشش یک چیزی گفت.

شاگرد قهوه‌چی رفت و یک سینی بزرگ آورد. دوستم بصدای خیلی بلند گفت:

– پس اینطور صاحبخانه میخواهد از خانه بیرون بکنه ... چند روزه بچه‌ها ت گرسنه‌اند؟

من از خجالت خیس عرق شده بودم، دوستم دستش را داخل جیبش کرد و گفت:

– این مشکلی که امروز بسر شما آمده، فردا ممکنه

بسر من بیاد!

بعد ده لیره از جیبش درآورد توی سینی که دست شاگرد قهوه‌چی بود انداخت اول خیال کردم پول دوتا

قهوه‌ای را که خورده میدهد... ولی وقتی دیدم شاگرد قهوه‌چی به اشارهٔ دوستم سینی را در میان مردم میگرداند به نقشه‌اش پی بردم.

در مدتی کمتر از ده دقیقه سینی پر از پول شد. دوستم پولها را توی یک دستمال خالی کرد به دست من داد و گفت:

— پاشو بریم.

وقتی از قهوه‌خانه بیرون آمدیم، دوستم گفت:

— دیدی بدون سرمایه چطور میشه پول درآورد؟! دوستم ده لیره‌ای را که خودش داده بود، برداشت بقیه را شمرديم صد و چهل و هفت لیره بود. به دوستم گفتم:

— اینهم یک نوع گدائی است!

دوستم با کمی جدی و کمی شوخی توی سرم زد و جواب داد:

— دیگه حرف مفت نزن. اول برویک غذای حسابی برای بچه‌ها بخر... بعد هم بروکرایه خانهات را بپرداز. و از فردا هم برو دنبال یک کاری که بدون سرمایه درآمد خوبی داشته باشد...

خداوند باین طور دوست‌ها عمر و عزت بدهد که
راه پول درآوردن را به من رفقا یاد میدهند .
از صدقه سر دوستم اینروزها وضع بقدری خوبست
که اگر بگویند بیا رئیس کارخانه هم بشو قبول نمیکنم .

بچه‌عقدہ امی همیشه!

بچه عقده‌ای میشه! ...

مصطفی حوله‌ای را که روی شانهاش بود به قلاب دستشوئی آویزان کرد، از جلوی آینه کنار رفت. و پشت میز صبحانه نشست. . . . بعد نگاهی به روی میز انداخت و یک دفعه مثل ترقه از جا در رفت و محکم روی میز کوبید:

— باز تخم مرغ یادت رفته؟

دراثر مشتی که مصطفی روی میز کوبید، یک تیکه پنیر روی دامنش پرید مصطفی بیشتر عصبانی شد پنیر را برداشت وسط اتاق پرت کرد.

خانم ملاحظه که توی آشپزخانه داشت چائی را حاضر می‌کرد از صدای شوهرش دوید توی هال و وحشت‌زده پرسید

– چه خبرته اول صبح مثل گاو نعره می‌کشی؟

– چرا تخم‌مرغ نیاوردی؟

– مگه دیروز صبح داد و بیداد نمی‌کردی که تخم‌مرغ

برات خوب نیست! منم امروز نیاوردم...

– نمیخواهد دکتر بشی... برو ور دار بیار...

زر و زر نکن!...

زن رفت از آشپزخانه سه‌تا تخم‌مرغ آورد گذاشت

روی میز... و گفت:

– بگیر زهرمار کن...

– خانم‌های محترم با شوهرشان اینطور حرف‌نمیزنن.

– پس چی بگم؟ جناب آقای مصطفی بفرمائین! ا ا ا

جواب (های) (هو) است.

در این موقع پسر شش‌ساله آنها از اتاق خواب

بیرون آمد و گریه‌کنان بطرف مادرش دوید...

مصطفی دق‌دلی زن را سر بچه خالی کرد:

– خفه‌شو بچه... اول صبح موزیک می‌زنی؟!...

خانم ملاحظه باز هم فرصتی پیدا کرد و به بهانه

طرفداری از بچه به سر شوهرش داد کشید:

— این چه جور حرف زدن؟ ... بچه که این حرفها سرش نمیشه ... چرا کاری می‌کنی بچه عقده‌دار بشه! ... آقا مصطفی هم که مدتی بود دنبال فرصت میگشت حرفهاشو بزنه جواب داد:

— ببین ملاحظت ... ما شش هفت ساله با هم ازدواج کردیم، هنوز تو یک غذای درست و حسابی جلوی من نگذاشتی!

زن جواب داد:

— بجای این بهانه‌گیری‌ها بهتره یک کمی بخودت بررسی و سر و وضعت را درست کنی. بعد از این حرفها بزنی ...

— اگر مرا پسند نمی‌کنی چرا زخم شدی؟

— اگر تو هم مرا قبول نداری چرا مرا گرفتی؟

— من یک اشتباهی کردم ...

— منم یک حماقتی کردم.

آقا مصطفی همانطور که لقمه بزرگی را میجوید گفت:

— پس من با یک دیوانه احمق ازدواج کردم؟

خانم ملاحظت هم که بیش از حد عصبانی شده بود

جواب داد:

— منم با یک حیوان ازدواج کردم! ...

آقا مصطفی بشقاب پراز نان و پوسته تخم مرغ را
بطرف ملاحظت پرت کرد. بشقاب از کنار گوش ملاحظت عبور
کرد و به دیوار خورد و شکست ...

خانم ملاحظت هم که دست کمی از شوهرش نداشت،
گلدان چینی را که روی میز بود، برداشت و بطرف شوهرش
پرت کرد. گلدان هم شکست اما به دیوار نخورد بلکه
به سر آقا مصطفی اصابت کرد و خط باریک خون قرمز از
محل آن سرازیر شد!

آقا مصطفی برای چند لحظه ساکت و بیحرکت زنش
را نگاه کرد بعد یکدفعه مثل یک پلنگ زخمی تیر خورده
از جایش بلند شد و بطرف ملاحظت حمله کرد... او را
زیر مشت و لگد انداخت!

خانم ملاحظت فریاد می کشید و همسایه ها را به کمک
می طلبید:

— کمک کنید... به دادم برسید... نجاتم بدید...

آقا مصطفی زنش را ول کرد... نفس نفس زنان رفت
روی صندلی نشست...

ملاحظت خانم همانجائیکه روی زمین نشسته بود، گریه میکرد و ناله و نفرین راه انداخته بود.

بچه شش ساله آنها در حالیکه وحشت از سر و رویش میریخت دامن مادرش را گرفته و با نگاهی ترس‌آلود به پدر و مادرش نگاه میکرد.

آقا مصطفی که نمیدانست چکار میکند و برای اینکه کاری انجام داده باشد، دستش را دراز کرد رادیو را گرفت. رادیو داشت برنامه کودک انجام میداد. گویندهٔ رادیو دربارهٔ رفتار پدر و مادرها و اثری که حرکات و رفتار آنها روی بچه‌ها میگذارد، صحبت میکرد... به والدین بچه‌ها توصیه میکرد کاری نکنند که روح بچه‌ها آزرده بشوند... اعمالی انجام ندهند که بچه‌ها عقده‌ای بشوند... آقا مصطفی با عصبانیت رادیو را خاموش کرد... آثار و علائم پشیمانی در قیافهٔ او به وضوح دیده میشد. ملاحظت خانم هم که حرفهای گویندهٔ رادیو را شنیده بود از میان انگشتانش که صورت خود را پوشانده بود بصورت شوهرش نگاه کرد و گفت:

— شنیدی رادیو چی می‌گفت؟

— من شنیدم تو چطور؟

حرفهای گوینده اثر عجیبی روی زن و شوهر کرده بود هر دو حس می‌کردند بخاطر فرزندشان باید دردهای خودشان را فراموش کنند.

خانم ملاحظت با صدائی که کاملا "آرام شده بود، گفت:

- نباستی با هم دعوا می‌کردیم ...
- ولی شد ... حالا چکار باید کنیم؟
- گوینده می‌گفت کاری نکنید روح بچه‌ها خراب بشه!
- یعنی تو میگی بچه‌ی ما میفهمه؟
- چرا نفهمه؟ شش سالشه ... اگر رعایت نکنیم البته ناراحت میشه ... این عقده‌ها در آتیه روی بچه اثر میگذاره!
- تو که اینو میدانی چرا رعایت نمیکنی؟
- تو باید رعایت کنی ... همیشه شوهرها دعوا را شروع می‌کنن.
- همیشه هم زن‌ها بهانه به دست شوهرها میدن! ...
- حالا این حرفها را بگذار کنار ... تکلیف سر شکسته من چی میشه؟
- به رفقات بگو بچه‌مان با اسباب بازی‌هاش زده اینجور شده! ...

– من میگم ولی کسی باور نمیکنه! ...
 ملاحظت خانم پسر شش ساله را بغل کرد و گفت:
 – بیا عزیزم بنشین رو زانوم ...
 بچه با ترس و ناباوری جلو آمد و با احتیاط روی
 زانوی مادرش نشست. ملاحظت گونه بچه را بوسید و گفت:
 – عزیزم تو میدانی چرا منو و پدرت داد و بیداد
 کردیم؟

بچه با حرکت سر و نگاه چشمان نگرانش پاسخ
 منفی داد. ملاحظت خانم ادامه داد:
 – دیروز صبح پدرت گفت دکتر تخم مرغ را براش
 قدغن کرده منم امروز براش تخم مرغ نیاوردم بهمین جهت
 اونم عصبانی شد و داد و بیداد کرد.
 آقا مصطفی حرف زنش را قطع کرد و گفت:
 – دروغ میگه من اول داد و بیداد نکردم. مادرت
 داد کشید ...

خانم ملاحظت سر پسرش را بطرف خودش برگرداند
 و گفت:

– پدرت بیخود میگه ... من فوراً " براش تخم مرغ
 آوردم و گفتم " بفرما "

آقا مصطفی دوباره حرف زنش را قطع کرد:

— گوش نده پسر جان... وقتی مادرت تخم مرغ را آورد، اگر می‌گفت "بفرما" دیگه حرفی پیش نمی‌آمد. بشقاب را پرت کرد روی میز و گفت: بیا زهرمار کن..."

دعوای ما از همین جا شروع شد.

ملاحظت خانم با ناراحتی گفت:

— بر فرض که گفتم بیا زهرمار کن... آسمان که به زمین نیامد! خیال می‌کنی به صدراعظم توهین شده؟؟...

آقا مصطفی از این توهین زنش خیلی ناراحت شد و گفت:

— صد دفعه گفته‌ام غرور مرا نشکن... من یک مرد هستم.

خانم ملاحظت خندهء مسخرآمیزی کرد:

— نفهمیدم... تو غرور هم داری؟!!

— زن، من با چه زبانی به تو بفهمانم که مثل آدم حرف بزنی!

خانم ملاحظت با لحن نیشداری جواب داد:

— با هر کسی باید مثل خودش حرف زد.

آقا مصطفی بیش از این تاب و تحمل شنیدن

متلک‌های زنش را نیاورد، دست برد لیوان نشکن را از روی میز برداشت و میخواست بطرف زنش پرت کند ولی چون ملاحظت خانم پسرش را سپر خود قرار داده بود، نتوانست لیوان را پرت کند... اما ملاحظت خانم زیر سیکاری بلوری را برداشت و بطرف شوهرش پرت کرد... زیر سیکاری بلوری و سنگین درست بوسط پیشانی آقا مصطفی اصابت کرد و شکاف بزرگی ایجاد نمود... آقا مصطفی طوری کیج شد که سرش روی میز خم شد ملاحظت خانم که ترسید شوهرش بطرف او حمله کند و تلافی در بیاورد، شروع به داد و فریاد کرد:

— کمک کنید... نه دادم برسید... نجاتم بدهید!...

ولی چون متوجه شد حال شوهرش خراب است و قادر نیست عکس‌العملی انجام دهد، لحن کلامش را عوض کرد و گفت:

— مصطفی جون فراموش کردی رادیو چی میگفت؟

چرا باید ما با هم دعوا کنیم؟

آقا مصطفی حرکتی کرد و از جا بلند شد. خونی که روی چشمانش را پوشانیده بود پاک کرد و بطرف زنش خیره شد!

خانم ملاحظت که حس میکرد ممکنه شوهرش به او حمله کند از نو شروع به داد و فریاد کرد:

— به دادم برسید ، شوهرم میخواد مرا بکشد . . .
 آقا مصطفی با صدائی آرام شروع به صحبت کرد:
 — حق با تست ما بخاطر بچه‌مان نباید دعوا کنیم .
 — آقا مصطفی بیحال روی صندلی نشست معلوم نبود بخاطر بچه یا از ترس سر و صدای زنش و یا خونی که از او رفته بود با آرامش زیادی گفت:

— برو برای من دوتا تخم مرغ نیمرو کن . . . یک کمی هم " تنتورید " بیار . . . دعوای زن و شوهر بچه‌ها را عقده‌ای میکنه .

ملاحظت خانم بطرف آشپزخانه رفت و آقا مصطفی دوباره پیچ رادیو را باز کرد و آهنگ ملایمی توی اتاق طنین افکند .

آن جور که میگویند نیست

آن طور که می‌گوئید نیست !

وقتی آقای عثمان پشت سفره غذاخوری نشست گفت :
 - امشب اصلاً اشتها ندارم .
 زنش گفت :

- سوپ هم نمیخوری ؟

آقای عثمان جواب داد :

- چرا سوپ میخورم ...

زنش داخل بشقاب گوداودوملاقه سوپ ریخت آقای
 عثمان موقعیکه سوپ را میخورد ، گفت :
 - فردا به اتفاق دوستان به گردش میرویم .

دخترش گفت :

– بابا جان چه گردشی است؟

– با دوستان به منطقه انتخابات میرویم .

زنش پرسید :

– باز هم این چندمین بار است؟

– آقای عثمان جواب داد :

– سوپ خیلی خوشمزه شده ممکنه یکقدری دیگر

بریزی؟

زنش باز دو ملاقه داخل بشقاب خودش ریخت .

آقای عثمان گفت :

– امشب اصلاً " اشتها ندارم .

داخل سوپ دو تکه نان خورد کرده و گفت :

– مجبوریم با مردم زود زود در تماس باشیم .

پسرش پرسید :

– چرا؟

آقای عثمان عصبانی شده پاسخ داد :

– چرا یعنی چه؟ برای گوش دادن به درد مردم .

غیر از سوپ غذای دیگه چی داری؟

زنش در ماهی تابه را که روی میز بود بلند کرده

گفت:

– مرغ با سیبزمینی سرخ کرده داریم .

آقای عثمان گفت:

– اصلاً " اشتها ندارم اما یک خورده بگذار توی

بشقاب البته از سینه مرغ ...

زنش بشقابش را پر کرد .

عثمان گفت:

– از سوش هم بگذار آبش را دوست ندارم . پلو

درست نکردی؟

– چرا ...

– بسیار خوب توی بشقابم کمی سالاد بگذار

ترشی نداریم؟

– داریم ...

– کمی ترشی بیار بلکه با ترشی کمی اشتهایم باز

بشه ...

زنش به خدمتکار خانه دستور داد ترشی بیاره .

آقای عثمان گفت:

– خانم یک خورده هم از سیبزمینی بگذار ترشی

خیار هم خیلی خوب شده ...

- سالاد تروپ سیاه مگه بده؟
- از آنهم بر میدارم تروپ غذا را هضم میکند.
- نمیدانم چرا امشب اشتها ندارم!
- زنش پرسید:
- کرفس میخوای یا گل‌کم؟
- آقای عثمان جواب داد:
- والله چه عرض کنم اول از این کرفس قدری بگذار... .
- زنش گفت:
- غذای کرفس با تخم‌مرغ و آب‌لیمو درست شده خوشمزه است... .
- آقای عثمان از کرفس که به بشقابش گذاشتن یک چنگال برداشت:
- راستی خیلی خوشمزه شده بدی کار آنجاست که اصلاً امشب اشتها ندارم!
- پسرش پرسید:
- چه وقت براه می‌افتید بابا؟
- آقای عثمان جواب پسرش را نداد و به زنش گفت:
- راستی مرا زود از خواب بیدار کنید اگر خوابم ببرد، زود بلندم کنید. کرفس خیلی خوب شده یک‌خورده

- دیگه از آن تو بشقاب من بریز! ...
- زنش بشقاب او را پراز غذا کرد آقای عثمان گفت:
- پیازچه داری آن اشتها را باز میکند.
- زنش جواب داد:
- سالاد که هست... سالاد بهتره... .
- فردا صبح باید براه بیفتم با مردم باید در تماس بود! یک کمی گل کلم بمن بده... .
- زنش بشقاب او را پراز گل کلم کرد... عثمان گفت:
- ساعت هشت مرا بیدار کن ساعت ناز خانه بیرون می روم.
- بزور دارم میخورم امشب اصلاً اشتها ندارم.
- قدری سیر میخوری اشتها را هم باز میکند.
- بد نیست. گوش دادن بدرد مردم همیشه خوب است. راستی غذای گل کلم چقدر خوب شده یک خورده دیگه بگذار بحورم.
- آخه بعداً "پلو نمیتوانی بخوری... .
- میخورم، میخورم، میخواهیم فردا راه برویم... .
- منکه نمی فهمم بابا... .
- نفهمیدن نداره پسر جان؟ با مردم... .
- درست میفرمائید اما... .

- بکش یک خورده پلو ببینم میتوانم بخورم؟
 – رویش خورشت سبزی بریزم؟
 – بله بریز هر چند بزور میخورم، بلکه با خورشت سبزی بتوانم بخورم!
- گوشت مرغ میخوری؟!
 – آره خیلی خوشمزه شده فراموش نکنیها فردا زود بیدارم کنید. نمیدانم به من چی شده... خیلی از اشتها افتادم!
- تو همیشه اهمیت نمیدهی برو یک دکتر خودت را نشان بده...
 – ای بابا، خانم جون دکتر چیکار میخواد بکنه؟
 – چکار میکنه ندارد، اقلاً یک شربت اشتها آور بتو میده!
- راستی پلو خیلی خوب شده خیلی عالی یه...
 – میخواهی یک خورده دیگه بکشم؟
 – بکش یک خورده دیگه بلکه بزور بخورم گوش دادن به درد مردم برای آدم اشتها نمیکذاره!
- البته...
 – وقتی آدم اشتها نداشته باشه دلش هیچ چیزی

نمیخواود. ماست نداری؟ قدری روی پلو بگذاریم؟

— راستی بابا چه وقت برمیگردی؟

— از کجا؟ از درد گوش دادن؟ حتماً دو سه روز

طول میکشه راستی به من چی شده؟ بنام اشتها چیزی در من نمانده.

— بسکه یک جا می‌نشینی و حرکت نمیکنی!

— فردا که میرویم تماس گرفتن با مردم خیلی فایده

دارد. یک خورده دیگه پلو تو بشقابم بریز که رویش

ماست هم بگذار... فراموش نکنید فردا زود مرا از خواب

بیدار کنید. اگر یکدفعه بخوابم دیگه بیدار شدن سخت

است. گوش دادن دردهای مردم برای آدم اشتها نمیگذاره!

— باقلوا میخوری؟

— واللہ چه عرض کنم هر چند دلم چندان نمیخواود

اما یک خورده بده بلکه بزور بخورم. کمی هم خامه رویش

بریز. پسرش پرسید:

— راستی بابا با چی میری؟

— با اتومبیل. تماس گرفتن با مردم خیلی خوب

میشه. راستی باقلوا خیلی خوب شده در دهان انسان

آب میشه.

– نوش جان! –

– اصلاً " باقلوا خوردم یا نخوردم منکه چیزی نفهمیدم

میشه دوتا دیگه بگذاری؟! –

– شیرینش کم شده؟ –

– نه خیلی خوب اما حیف که امشب اشتها ندارم . . .

از سر سفره بلند شدند آقای عثمان با دستش روی

مدهاش فشار داد، قدری مالش داده گفت:

– گاز میکنه مدهام .

زنش جواب داد:

– بعد از خوردن هر غذا اینطور میشوی علتش چیه؟

آقای عثمان آروق صدا داری زد و گفت:

– والله چه عرض کنم . چیزی هم که نمیخورم!

– قهوه غذاتو هضم میکنه .

– نه جانم قبل از قهوه سیب بده آن از همه بهتره

زودتر هضم میکند . شبها باید کم خورد اما نه باندازه

من کم خورد . سیب را میگویند خوب است خانم یک سیب

دیگه بده . درد مردم را گوش دادن فایده بزرگی دارد

چون مردم . . . (آروق میزند) دختر جان قهوه رادرست

کن ممکنه روی شام خوب باشه . آیا مدهام خالی است

برای آن اینطور میشوم؟

- عزیزم تو باید یک چیزهایی بخوری!
- خانم جان وقتی اشتها نیست چطوری بخورم...
- لقمه‌ها در دهانم گیر میکنه!
- تو باید شربت اشتها آور بخوری...!
- درست گفتم... بگذار از این مسافرت سلامتی برگردم، انشاءالله میرم دکن...
- آقای عثمان در ضمن اینکه قهوه‌اش را میخورد صدای شیرفروش را شنید، بهمین جهت گفت:
- فکر میکنم شیر بخورم بد نیست.
- البته خوبه... غذا را هضم میکنه!
- اگر کاکائو نباشد، شیر مزه نمیدهد...
- لابد شیرفروش کاکائو هم دارد.
- میل هم ندارم با این حال یک ظرفی پر کن بیاور بلکه یکی دو لیوان بخورم. اشتهایم باز شود.
- خدمتکار بطرف در دوید یک ظرف بزرگ شیر با مقداری کاکائو خرید آورد.
- آقای عثمان یک لیوان شیر با کاکائو خورد و گفت:
- یعنی چه میدانم چرا اشتها ندارم شیر هم

نمیتوانم بخورم .

زنش گفت :

— چگونه یک لیوان دیگه بخوری؟

— باشه بریز یک لیوان دیگه بخورم . هر چند برای

شکم خالی شیر چندان خوب نیست

آقای عثمان یک لیوان دیگه خورد و گفت :

— دارم میسوزم مثل اینکه یک چیز شیرین و شور

قاطی خورده باشم . شکم میسوزد یک لیوان آب خوردن

(آروق زد) و گفت :

— زود باشید یک خورده جوش شیرین بیاورید حال

داره خراب میشه .

زنش قوطی جوش شیرین را آورد دو قاشق مریاخوری

جوش شیرین توی گلویش ریخت .

عثمان آقا آروق بلندی زد زنش گفت :

— دیدی درست کرد؟ میخواهی یک قدری در آب

حل کرده بدهم؟

— باشه حل کرده بده بخورم ولی مرا فردا صبح

زود از خواب بیدار کنید اگر خوابم ببرد . . . تماس گرفتن

با مردم خیلی مفید است . چون فردا صبح زود براه

میافتم بهتره بخوابم .

— با شکم خالی چطور میخوابی ؟

— من دیگه یاد گرفتم گرسنه بخوابم !

— ممکنه نصف شب ضعف بکنید . بالای سرت قدری

بیسکویت بگذارم ؟

— آره بگذار . . . ممکنه بخورم ولی بیسکویت را همیشه

خالی خورد بهتره یک خورده هم شکلات کنارش بگذاری !

— لیموناد چطور ؟

— باشه بگذار هر چند دلم نمیخواد اما عیب نداره !

آقای عثمان به اتاق خواب رفت قبل از اینکه وارد

تختش شود ، بیسکویت و شکلات ها را خورد وقتی داخل

رختخواب شد ، لیموناد را هم خورد تا سرش را روی

بالش گذاشت خوابش برد .

زنش صبح زود آقای عثمان را بیدار کرد . آقای

عثمان چمدان سفرش را برداشت براه افتاد . سه نفر رفیق

در توی یک قنادی همدیگر را ملاقات کرده از آنجا هم

سوار ماشین شده براه افتادند .

* * *

به اولین قصبه‌ای که رسیدند وارد کلوب تاجرها

رفتن سه نفر تازه وارد در کلوب تاجران بحرف آنها گوش میدادند. قلم در دست آقای عثمان دفتر یادداشتش را باز کرد:

— بفرمائید قربان گوشم نزد شماست. همینطور که میدانید ما به اینجا برای گوش دادن به دردهای شما آمدیم. یکی از تاجرین گفت:

— از اینکه برای گوش دادن دردهای ما آمده‌اید، من از طرف دوستانم به شما تبریک میگویم ولی ما هیچگونه دردی نداریم.

دو نفر رفقای آقای عثمان به او و عثمان به دو رفیقش نگاه کردند آقای عثمان گفت:

— البته مثلا "حرف اینطور می‌آید که میگوئیم درد ما هم میدانیم که شما دردی ندارید ولی هرچی باشه شکایات کوچکی دارید.

تاجر دیگری گفت:

— خیلی معذرت میخوام ما نظر شما را نمی‌فهمیم چی میگوئید نکنه میخواهید از دهان ما حرف دریاورید؟ یکی دیگر از تاجران گفت:

— حضرت آقا شما در عوضی زده‌اید! خدا را شکر

ما کمترین شکایتی نداریم .

آقای عثمان تعجب کرده :

— بله بله . . . منم میدانستم شما شکایتی ندارید

رو به دوتا از رفقاییش کرده گفت :

— مگه اینطور نیست رفقا؟ سؤال ما از نظر شکایت

نبوده .

دوتا رفقای آقای عثمان جواب دادند :

— بله بله . . . آقای عثمان .

— ممکنه یک مشکلی و کسری در کارهایتان باشد و

پیشنهادهایی داشته باشید؟

— خدا را صد هزار مرتبه شکر همه چیز روبراه است .

هر جور که دلمان میخواهد واردات میکنیم هر چقدر که

دلمان بخواهد وام میگیریم .

آقای عثمان آهسته گفت :

— آنقدر هم که میگوئید نیست درست میفرمائید ،

اما آنقدر که شما میگوئید نیست . . . ما که میدانیم

سختی میکشیم . . .

تاجر ادامه داد :

— ارز زیادی داریم هر چقدر هم که دلمان میخواهد

صادرات هم میکنیم تاکنون باین اندازه سود نمیبردیم .
 آقای عثمان آهسته گفت :
 - والله چه عرض کنم آنطور هم که میگوئید نیست
 هر چند حرفهای شما درست است . . .

* * *

آقای عثمان و رفقایش داخل یک اجتماع دیگر رفتند در
 این اجتماع بیشتر مردمان کم درآمد بودند . آقای
 عثمان گفت :

- هموطنان عزیز ما امروز باینجا آمدیم به مشکلات
 شما و شکایات شما رسیدگی بکنیم .
 یکی از حضار پرسید :
 - یعنی چه ؟ چه شکایتی ؟ چه دردی ؟ شما چی
 میگوئید ؟

آقای عثمان که غرق در تعجب و حیرت هاج و واج
 مانده بود ، گفت :

- یعنی شماها هیچ شکایتی ندارید ؟
 یک نفر از میان اجتماع جواب داد :
 - نخیر . . . خدا را صد هزار مرتبه شکر همه ما
 خوب هستیم . زندگی مان روبراه است . سود خوبی داریم .

- عجب... پس ما اشتباه می‌کنیم؟
 — بله قربان ما همه‌مان خوب هستیم. آینده ما تامین است. صد هزار مرتبه شکر.
 — آنطور هم که میگوئید نیست... یعنی چیز البته درست است ولی آنطور هم که شما میگوئید نیست.

* * * *

- آقای عثمان و دو نفر رفیقش به یک سندیکا رفتند.
 آقای عثمان در مقابل اجتماع کارگران سندیکا گفت:
 — هموطنان! همه شما خیلی آزاد با ما میتوانید حرف بزنید ما به اینجا آمدیم به دردها و شکایت شما گوش کنیم.
 یک نفر کارگر جواب داد:
 — از چه قبیل؟
 — یعنی از قبیل... مثلاً... کمی دستمزدها، ساعت کار، وضع بهداشت، شماها... و...
 — حضرت آقا خواهش میکنیم خدا را صد هزار مرتبه شکر همه چیز ما روبراه است. دیگه چی میخواهیم؟ مثلاً"
 بنده ماهی ۳۰۰ لیره میتوانم به بانک بگذارم.
 — یعنی هیچ شکایتی ندارید؟

— البته که نداریم .

— نه جانم آنطور هم که میگوئید نیست .

* * *

آقای عثمان و رفقایش سوار ماشین شده به یکدهی رفتند . مردم آبادی در میدان جمع شده بودند آقای عثمان گفت :

— هموطنان روستائی کشاورزان عزیز ، آیا میدانید ما به اینجا برای چی آمده‌ایم ؟

ما آمدیم به دردهای شما گوش کنیم .
از میان مردم ده یک نفر دهاتی مسن پیر بیرون آمده گفت :

— گفتید درد؟ چه دردی؟

— مثلاً" دردهای کوچک و جزئی مانند درد : راه

آب .

— راههایمان تمامشان خوب و آسفالت است چشمه‌های ما پر از آب است . زمین‌های زیادی داریم مرتب مشغول کاشتن هستیم بانکها وام هم میدهند چون احتیاج نداریم چیزی نمیخواهیم .

— نه جانم آنطور هم که میگوئید نیست . . .

* * *

زن آقای عثمان داخل اتاق شده .
 - یالله از جای بلند شو دیر کردی سر آقای عثمان
 از بالش افتاده خرخر میکند زنش سوکی به او زده عثمان
 که یک دفعه از خواب پرید :
 - نه بابا آنطور هم که میگوئی نیست ...
 زنش حیرت زده پرسید :
 - چطور آنطور هم نیست ساعت نزدیک ده صبح
 است .

وقتی آقای عثمان لباس میپوشید گفت :
 - تف ، خدا لعنت کند دیر کردم رفقا هم منتظرند
 میخواستیم برویم با مردم در تماس باشیم !

خنده

علی و نائیران در جامعه

خنده

علل و تاثیر آن در اجتماع

در دنیائی که مشکلات و مصائب و ناراحتی‌ها اطراف ما را فرا گرفته و آرامش فکری انسان‌ها را بر هم می‌زند، اضطراب و ناامنی‌ها... یاس و حرمان هر لحظه ما را به پرتگاه نیستی می‌کشاند خنده تنها وسیله مبارزه برای ادامه زندگی و رفع کسالت‌ها و ایستادگی در مقابل مشکلات و مکررات مبتذل و یکنواخت زندگیست.

کسانی که حوادث و پیشامدهای ناگوار زندگی را با لبخند جواب میدهند از عمرشان لذت می‌برند و می‌توانند ادعا کنند معنی خوشبختی را درک کرده‌اند.

خنده ضامن سعادت و نشاط افراد حتی موجب بقای خانواده‌ها است خنده برای ادامه زندگی و سعادت یک خانواده از ضروریات میباشد هنگامی که احتیاجات اولیه بشر از قبیل خوراک و پوشاک تامین گردید میل به شوخی و خنده در او پیدا شد و به جستجوی وسایل شوخی و وقت گذراندن پرداخت...

این میل نه تنها در نزد انسان‌ها وجود دارد ، بلکه در عالم حیوانات نیز مشاهده می‌شود...

بطور مثال سگ‌ها و گوسفندها وقتی از خوردن استخوان و علف سیر می‌شوند به جست و خیز می‌پردازند. بازی گربه با موش بهترین نوع تفریح و شوخی یک حیوان است و گاهی دیده شده است اسب‌ها مثل انسان‌ها می‌خندند و همان حالات فیزیکی که هنگام خنده در صورت ما دیده می‌شود در قیافه اسبها دیده می‌شود.

خنده و شوخی با اینکه ظاهراً از اعمال عادی و روزمره بشر محسوب می‌گردد ولی در اصل یکی از پیچیده‌ترین مسائلی است که تا بحال دانشمندان با آن روبرو بوده‌اند و با اینکه عده زیادی مدتها روی این مسئله تحقیق و بررسی کرده‌اند هنوز هم محققین به نتیجه کافی نرسیده

و نتوانستند... نظریه کاملی در این باره اعلام نکنند. "ارسطو" فیلسوف بزرگ یونانی که پیرامون مسائل گوناگونی بحث نموده راجع به خنده نیز بحثی دارد. ارسطو "خنده را یگانه مظهر غریزی و فطری بشر می‌داند که در اعمال و رفتار او آشکار می‌گردد..." "ارسطو معتقد بود انسان تنها حیوانی است که قادر است بخندد و به همین دلیل او را از تمام موجودات برتر می‌شمرد و اثبات می‌کرد حس تشخیصی که می‌تواند وضع عمل خنده‌آور و غم‌انگیز را بشناسد از اعمال انسانی است و حیوانات قادر به درک آن نیستند.

به عقیده کانت (امانوئل کانت Emnul Cant فیلسوف شهیر آلمانی (۱۷۲۴ - ۱۸۰۴) خنده حاصل واقعی است که نتیجه آن معکوس و برخلاف انتظار ما باشد این نظریه تا حدودی و در مورد پارماید از حالات صدق می‌کند ولی کلی نیست...

"سپنسر" یکی از فلاسفه انگلیسی نیز این نظریه را تأیید نموده است و می‌گوید "وقتی شعور باطن به نتیجه‌ای که منتظر آن است نمی‌رسد و حتی نتیجه‌ای معکوس می‌گیرد این امر موجب بروز خنده می‌شود. مثلاً"

آدم خیلی چاقی را که عاشق زنی است در نظر بگیرید که می‌خواهد به معشوقه اش اظهار عشق بکند در مقابل او زانو می‌زند و با فصاحت و شیرینی حرفهایش را هم می‌گوید، اما هنگامی که می‌خواهد از جایش بلند شود بعلت وزن زیاد نمی‌تواند سرپا به ایستد. این حالت خواهی نخواهی موجب می‌شود معشوقه او شلیک خنده را سر بدهد. البته این تضادها در صورتی که با احساسات توأم شود نه تنها خنده آور نیست بلکه ملال آور نیز خواهد شد.

مثلاً " ملاقات با دوستی که سابقاً " خوشبخت بوده و زندگی مرفهی داشته و اینک فانی و مریض و پریشان شده عاطفه ترحم و دلسوزی را در ما می‌انگیزد و موجب غم و کسالت ما می‌شود، بنابراین هر تضادی که پیش آید موجب خنده نمی‌شود.

" هنری برگسون " فیلسوف معروف فرانسوی در موضوع خنده و چگونگی آن بحث دلچسپی نموده و عمیقاً " در این باره به بحث و گفتگو پرداخته است وی راجع به خنده تحقیق خود را از اینجا شروع می‌کند که از خود می‌پرسد " خنده از کجا ناشی می‌شود؟ ... " برگسون

نخستین نتیجه‌ای را که از تحقیقات خود بدست می‌آورد این است که خنده مخصوص انسان‌هاست و صفت خندیدن و خندانیدن جزء غرایز خاص آدم‌ها می‌باشد و انسان قبل از آنکه (حیوان ضاحک) باشد " حیوان مصحک " است (نقل از مجله سخن سال ۱۳۲۵ - شماره ششم صفحه ۶۵۱) برگسون می‌گوید هرگاه " انسانی " برخلاف سنت‌های اجتماعی و جریان‌های عادی زندگی عملی انجام دهد، موجبات خنده فراهم می‌گردد... این ناسازگاری فرد در مقابل اجتماع ممکن است جنبه‌های مختلفی داشته باشد. یک موقع این ناهموازی در رفتار و کردار شخص است. زمانی در چهره و قامت او و گاهی هم در گفتار و لباس شخص ظاهر می‌شود که در همه حال اجتماع این اعمال غیر عادی را نمی‌پسندد و اعمال آنها در ایجاد خنده اثر مهمی دارد.

این را نیز باید دانست که وقتی صفتی غیر اجتماعی بوده و عاطفهای هم برانگیخته نشود به تنهایی خنده آور نیست و شرط دیگری نیز می‌باید وجود پیدا کند و آن عبارت است از غفلت و فراموشی و تنها موقعی شخص می‌خندد که از خود غافل شده و کلیه افکار و حالات مختلف

را از خود دور ساخته باشد. بدیهی است خنده تا زمانی دوام خواهد یافت که چنین حالتی موجود باشد الکساندر بین Alexan و فروید Frouid هم نظریاتی در این مورد دارند و هر کدام در حالات کلی خنده مطالبی اظهار داشته اند، بعقیده (فروید) خنده عبارت از رها کردن قوای ذخیره شده انسان است که رها شدن آن ایجاد لذت می نماید."

ولی بعقیده اسپنسر " خنده یکنوع رهائی از چنگ نا آرامی های روحیست. " ولی این نظریه فقط در مورد اشخاصی که دچار رنج و مرض باشند صدق پیدا می کند خنده همه اشخاص بستگی به این عوامل ندارد. به عقیده برخی از دانشمندان در آداب و رسوم اجتماعی همواره یک جنبه مسخره وجود دارد زیرا این تظاهرات اجتماعی مخالف حالت های طبیعی و فطری محسوب می گردد.

شرایط خنده

شرایط خنده

برای ایجاد خنده حداقل سه نفر باید وجود داشته باشند، اول کسی که موضوع خنده قرار می‌گیرد. دوم کسی که می‌خندد و سوم شخصی که شنونده است و در خنده با شخص بذله‌گو شریک است، اما وضعیت‌های خنده‌آور گاهی با دو نفر هم تکافو می‌کند آدمی که می‌خندد و شخصی که مورد خنده قرار می‌گیرد.

تداعی و ارتباط معانی نیز در ایجاد خنده خیلی موثر است مثلاً " ذکر کلمه و جملهای که قبلاً" راجع به آن بین دو نفر گفتگو شده و خندیدماند بار دیگر نیز

با بردن اسم آن افراد قبلی می‌خندند در حالی که آن کلمه و جمله برای دیگران که از موضوع قبلی خبر ندارند خوشمزه نیست و موجب خنده نمی‌شود.

در ظرافت و بدله‌گوئی ما اکثر از علل خنده خود آگاه نیستیم از روی تجاها ل خنده‌ها را مربوط به شیوائی کلام یا جذابیت موضوع شوخی می‌دانیم، در صورتی که ممکن است علل دیگری در شخصی که می‌خنداند و یا می‌خندد به توسعه شوخی کمک نموده باشد، مثلاً "صحبت کردن اشخاصی که بصورت تظاهر و ساختگی جملات و کلمات را کشیده و با سیلابل ادا می‌کنند و می‌خواهند باین وسیله خود را آدم بزرگ و دانشمندی جلوه دهند ایجاد خنده می‌کند در این مورد نه تنها طرز استعمال کلمات مصحک است بلکه چگونگی شخصی نیز در مورد ایجاد خنده تاثیر زیادی دارد.

این کیفیت در بیان اندیشه‌ها بصورت کنایه و استفاده نیز صدق میکند بطور مثال پیردختری که خودش راجوان و طناز قلمداد می‌نمود در مجلسی داشت تعریف می‌کرد: "پاپا هر سال شب عید یک کتاب به من می‌دهد و این کتاب عیدی امسال من است".

در این اثنا جوانی که از ادا و اطوار پیر دختر به تنگ آمده بود گفت :

" لابد حالا مادمازل یک کتابخانه بزرگ دارند؟ . . . " " بکاربردن کلمات دو پهلو نیز می‌تواند در ایجاد خنده موثر واقع شوند بطور مثال دو بیت شعر سعدی نمونه خوبی است .

سعدی در این دیار تو مرد مسافری

با کس سخن مگوی که کجراتیان زنند

سعدی تو جوهر و سخنان تو گوهرند

ارزان از آن فروش که کجراتیان خرنند

در این دو بیت ظرافت کلام در دو معنی آمده

است . در بیت اول زنند از فعل (زدن) و (زن) هستند و

در بیت دوم (خرنند) از (خریدن) و (خر) پدید آمده

است .

البته این موضوع فقط در زبان اصلی خنده‌آور است

و اگر به زبان دیگری ترجمه شود تاثیر اولیه خود را از

دست خواهد داد .

ضعفیت‌های خنده

وضعیت‌های خنده‌آور

در مورد این مساله که چه وضعیت‌هایی ایجادکننده می‌کند تاکنون بحث‌های زیادی از طرف محققین بعمل آمده است.

فریود دانشمند و روانشناس بزرگ در این باره می‌گوید:
 " برای اینکه شخص بتواند خنده‌دار بودن وضعیت یا موقعیتی را درک نماید و از آن لذت ببرد یکنوع مقایسه ارادی و غیر ارادی در تفکر او انجام می‌گیرد که او را می‌خندانند. این مقایسه بین عمل یک شخص معمولی و حرکات ناقص یک شخص مضحک صورت می‌گیرد. البته

تنها این مقایسه کافی نیست که شخص را بخنداند.

کارل گروس Karel Gros کتاب بازی انسان Play man این مساله را چنین مورد بررسی قرار داده و می گوید.

" در وضعیت های خنده آور نه تنها مقایسه بین دو وضعیت کامل و ناقص باعث خندیدن می گردد بلکه عمل دیگری نیز با آن همراه است و آن عبارت از برتری است که خنده کننده در خود نسبت به شخصی که مورد خنده قرار گرفته حس می کند، بنابراین به اساس این عقیده حرکات غیرارادی کودک از جهتی خنده آور است که ما او را با خودمان مقایسه می کنیم. و بخاطر ضعف و نقصی که در او مشاهده می کنیم و با او می خندیم. کارل گروس برای اثبات این نظریه شوخی های نیشدار جوانها را که مرتب به یکدیگر تحویل می دهند مثال می آورد...

" گروس" می گوید که خبث طینت یگانه عامل شوخی و خنده نبوده و به همین جهت وی شوخی را نوعی حرکت می داند مربوط به علاقه بشر به بذله گوئی...

یکی از علل خنده آور در نظر برگسون حرکات غیر ارادی اشخاصی است که آنها را شبیه (ماشین) نموده و ایجاد خنده می نماید. مثلا " ناطقی که بی اراده و پشت

سرهیم روی میز می‌کوبد و یا معلمی که در سر کلاس تکیه
کلامش این باشد "خاموش" . . . این رفتارها وسیله‌ای برای
خنده و تمسخر بدست اطرافیان میدهد.

تأثیر و اهمیت خنده در اجتماع

تأثیر و اهمیت خنده در اجتماع

برگسون می‌گوید هر قدر یک اجتماع بیشتر رشد کرده باشد افرادش باید هوشیارتر بوده و قابلیت انعطاف و انطباق خود را بیشتر سازند.

خنده تنها در جامعه انسانی وجود دارد و انسان وقتی می‌خندد که جامعه انسانی پوشیده باشد... خنده، تعصب و محافظه‌کاری کوتاه‌نظران را بر ملا نموده و نمی‌گذارد به پیروی از احساسات شدید و کورکورانه راه اشتباه را به پیمایند.

آنا تول فرانس نویسنده شهیر فرانسوی خنده را بهترین

سلاح مبارزه با زندگی دانسته و می‌گوید " اگر یک لبخند مستهزانه نبود انفعال و عکس‌العملی که از مشاهده بی‌تربیتی‌ها و بدجنسی‌های بشر در ما ایجاد می‌شد غضب و نفرت بود " خنده و شوخی در واقع یک نوع صرفه‌جویی احساسات و وسیله دفاع از خود بر ضد اینهمه آشوب‌ها و رنج‌های زندگی است. زیرا حساسیت و خونگرمی بدون اعتدال باعث این می‌گردد که در مقابل حوادث کوچک و بزرگ عکس‌العمل‌های فوق‌العاده‌ای از خود نشان بدهیم و چون عروسک با هر نسیم ملایمی به رقص در آئیم.

شوخی کردن و تحمل لطیفه‌ها و خنده‌های دیگران انسان را در زندگی با ثبات و آماده می‌سازد.

خنده و شوخی از زندگی واقعی بشر جدا نیست و از آغاز دوران حیات شوخی‌پاسدار اعمال و کردار انسان آریستوفان Aristophan نمایشنامه‌نویس یونانی که در سالهای ۳۸۶ تا ۴۴۸ قبل از میلاد میزیسته همواره اعمال متخلفان و چاپلوسان را که از جاده انسانیت منحرف و مخالف جامعه بودند در لفافه استهزا به باد هجو قرار می‌داد و با شجاعت و دلاوری کم‌نظیری عقیده‌اش را بیان می‌کرد.

بنا به نوشته جورج ساتون در کتاب تاریخ علم مربوط
به یونان که آقای احمد آرام آن را ترجمه کرده اند آریستوفان
در ادبیات طنز و هجائی نخستین کسی است که در این
راه قدم برداشته و پیشاهنگ نویسندگان دیگری چون
(آراموس Aramus) و (مولیر Molier) و (ولتر Volter)
و آنا تول فرانس می باشد .

خنده چهره های عبوس و گرفته را به قیافه های خوش
و بانشاط مبدل می سازد همانطور که ورزش باعث سلامت
و تندرستی بدن می گردد خنده نیز موجب تقویت روح
بوده و در سرنوشت بشر تأثیر زیادی دارد .

البته نباید گذاشت خنده و شوخی به حیثیت دیگران
لطمه بزند و بعقیده (هوفد نیک) روانشناس معروف دانمارکی
خنده بیجا بزرگترین عامل کینه توزی و ایجاد دشمنی است .

خنده، شوخی، تبسم

خنده شوخی ، تبسم

با آنکه خنده و شوخی مترادف یکدیگرند اما نمی‌توانند همیشه لازم و ملزوم یکدیگر باشند بطور مثال اشخاص بذله گونه تنها به شوخی و لطیفه‌های خود نمی‌خندند ، بلکه حتی تبسمی هم نمی‌کنند و همین موضوع ظرافت کار آنها را بیشتر می‌کند . و بهمین جهت است که عدماى معتقدند شوخی بصورت امروزه در زندگی اولیه وجود نداشته اما خنده از ابتدای خلقت جزء خصوصیات بشر بوده و بعدها در ضمن تکامل با شوخی توأم گشته است ، هم چنانکه هنگامی شوخی به حد نهائی رسد با احساسات لطیف و تاثرآور

توأم می‌گردد در حالی که خنده با هیچ عاطفای نمی‌تواند سر و کار داشته باشد. خنده و شوخی تاثرات عمیقی در افراد باقی گذاشته مشقت‌ها و تلخی‌های گذشته را مبدل به خاطره‌های کم اهمیت فردا می‌نماید. خنده از لحاظ زمان و اهمیت مقدمه و آغاز شوخی در مراحل آخر بیشتر به‌گریه و تاثر نزدیک می‌شود و شاید به‌همین دلیل است که در خنده‌های عمیق و طولانی اشک از چشم آدمی سرازیر می‌شود.

فرق خنده با تبسم بصورت کلی در این است که خنده عملی فیزیکی و تبسم اثری است روحی... محرک خنده در اوقات مختلف فرق می‌کند، ممکن است بعضی خنده‌ها علت نفرت داشته باشد در حالی‌که تبسم همیشه حاکی از لذت و رضایت بوده و جز موارد معدودی همیشه نشانه آرامش و تسکین روحی است. زمانی که دریای خروشان خنده فرو می‌نشیند جای آن را تبسم ملیحی که نمودار نشاط و شادمانی است می‌گیرد. از این رو تبسم انواع متعددی دارد مثل تبسم سیاه، سرخ، زرد، سبز و امثال آن که هر یک نشانه کیفیت و حالات مخصوصی است مثلاً "تبسم سبز علامت امید و آرزو در قلب و

روح زن است و تبسم بنفش طبق اشارهای که در کتاب افکار جاوید تالیف غلامرضا واحدی شده است، همان تبسمی است که هنگام وضع حمل بر لبهای مادر نقش می‌بندد.

خنده نیز انواع مخلف دارد مثلا " خندهای که از یک نوع پیروزی و ذوق‌زدگی حکایت می‌کند و یا خندهای که حاصل رنج و فشارهای زندگی است خندهای که از قفلک ایجاد می‌شود و هیچ علامت و نشانه روحی در آن دیده نمی‌شود از نوع خنده و شوخی‌ها به زندگی اجتماعی افراد و قیودی که بر آنها حکمرانی می‌کند میتوان پی برد. مثلا " جامعه‌ای که در زیر فشار قیودات مربوط به مسائل جنسی باشد بیشتر پیرامون این مساله مطلب فکاهی و شوخی می‌سازد... و یا ملتی که دارای طبع خسیس است شزخی‌های آنها هم در اطراف این مساله دور میزند و از طرف دیگر برای اینکه لطیفه‌ها و شوخی‌های آنها جالب‌تر بوده و بیشتر مورد قبول افتد شوخی‌ها را به افراد و اشخاصی که در این زمینه شهرت دارد منسوب می‌دهند بطور مثال لطیفه‌هایی که به ملانصرالدین نسبت می‌دهند هنوز به درستی روشن نیست چنین

شخصی وجود خارجی داشته است یا نه و اگر هم وجود داشته مسلماً " اینهمه لطیفه مربوط به او نمی‌باشد .
در هر حال و در پایان مقال بخاطر ایجاد آرامش بیشتر روح و روان هموطنان عزیز به امید اینکه خدمتی در این راه انجام داده باشم هر ماه سعی میکنم آثاری از نویسندگان طنز معروف دنیا تهیه و باکوشش و همت ناشرین خوب بچاپ برسانم .

تا کنون بیش از ۸۰ جلد از این نوشته‌ها و ترجمه‌ها چاپ شده که برخی از آنها به چاپ‌های بیستم رسیده‌است .
بخاطر دوستانم که دائم از فهرست کتاب‌ها سؤال می‌کنند اسامی تعدادی از آنها را چاپ می‌کنیم و امیدوارم دوستان کتابهایم با مطالعه آن‌ها لذت بیشتری ببرند و برای مدت کوتاهی هم که شده رنج زندگی را فراموش کنند .

نام تعدادی از کتاب‌هایم را فراموش کرده‌ام انشاءاله در فرصت‌های بعدی لیست کامل کتابهایم را تهیه و منتشر خواهد شد .

خلاصه‌اش اینست که در مدت ۳۰ سال متجاوز از ۸۰ جلد کتاب و بیش از ۲۰۰ نمایشنامه رادیویی و دوسناریو فیلم و یکصد نمایشنامه برای صحنه و بیش از ۲۰۰۰ داستان کوتاه برای تمام مجلات سابق ترجمه کرده و نوشته‌ام و اگر خداوند عمری بدهد تصمیم دارم یکصد جلد کتاب از خود بیادگار بگذارم که اگر این توفیق حاصل شود یکصدمین کتاب شرح حال زندگی خودم خواهد بود که بدون شک تا بحال چنین داستان جالبی نخوانده‌اید به امید توفیق نوشتن من و خواندن شما .

آبانماه ۱۳۶۰ رضا همراه



انشارات توسن

فهرست برخی از کتابهای انتشارات توسن

- ۱- آنتی بیهوتیکها و کموتراپی - مؤلف دکتر حسین ختاشی
- ۲- دنیای اندیشه - نوشته مهندس منوچهر احتشامی
- ۳- علی و عیسیا نش - مترجم علی کرمی
- ۴- احادیثی از نهج البلاغه - گردآوری جمعی از بزرگان
- ۵- سخنان گهربار چهارده معصوم - انتخاب و تحریر سعید شمیرانصاری
- ۶- حاله سوکه عروس میشود - تألیف سعید شمیرانصاری زیر چاپ
- ۷- گوسفندی که گرگ شد - نوشته عزیزنشین
- ۸- کف شناسی برای همه - مترجم آریا کاسیان
- ۹- ما انقلاب کردیم - نوشته عزیزنشین
- ۱۰- کاروانها - مترجم غلامحسین قراگوزلو زیر چاپ
- ۱۱- دعای کُمهیل -
- ۱۲- دعای نُسبیه -